

دیرست...

دیرست در سیاهی یک جنگل خموش

مهتاب نقره پوش

آویخته ز شاخه‌ای از شاخه‌های دور...

با بال‌های نور

در آب‌های خفته فرو می برد چراغ

جان می دمد به آبی رگ‌های سرد آب

پنهان و

آشکار

در قیربار تیره و بیمار گون شب

از شوق، از نیاز

بر نوعروس روز

اندیشه می برد،

هر چند خسته جان

در هول می گذاردش کابوس انتظار

هر چند بسته پر

در سینه می فشاردش اندوه سالیان،

تا بسترد ز چهره ی شب گرتنه ی دروغ

با شور چاره ساز

می تابد از فراز

اما چو ناگهان

بیند که زانران

فارغ ز درد او

خوابند همچنان،

لیکن به هر گذار

انبوه کرکسان،

هر جا بهار باکرگی را کشیده اند

بر دار خیزران،

در دیده غمین اش گل می کند سرشک

بر سطح باد می کشد اندیشه‌های تلخ

از زشتی زمین و زمان می کشد نفیر

فریاد می زند به سر این شب پلشت!

این شب گشوده بال

در پهنه ی خیال

خم کرده پشت زیر ستون عذاب ها

دیگر نه چشم براه رسولی ست هرزه گو

نه بسته دل به وعده ی صبحی از دروغ

دارد به سر لجاجت آن که ز سرب شب

بیرون کشد طلای سپید سپیده را!

زین روست کز نیاز

با بغض چاره ساز

می خواند این به راز

می خواند این به خلوت بس خواب مانده باز

«ای غرقه ی عذاب!

بر سحر مبتلا

زنجیری مجاز!

ای بی سبب جدا!

بی چاره را

چه چاره

نخیزد اگر به پا؟»

برزین آذر مهر

بی یار و بی دیار

اگر چه صبح بهارست و

آسمان گلفام

نهفته در دل خاکم چو دانه‌ای نا کام

نمی تپد

دگر این سینه در برم

آرام

نشسته بر تن و جانم ستیز دانه و دام

چها نمی کشم از این فراق بی فرجام

بهارگشت و

نشد بی تو هیچ حاصل من!

به سر رسید در این غصه عمر باطل من!

بگو چگونه ننالم ز هجر یار و دیار

بگو چگونه نسوزم ز دوریت

گل من؟

هوای کوی تو دارد کبوتر دل من!

برزین آذر مهر

جهان در خواب سنگین است . . .

جهان خواران اغواگر

جهانی رابه خواب اندر فرو برده ،

کنون

در زیر چشم ما

بدون هیچ ترسی گویی از فردا

به هرسویی که می خواهند

می تازند

و بردار و نادر مردم بی چاره ی هرسرزمینی

دست می یازند !

جنایت می کنند

با دست های با لاداری ز آتش و پولاد

به غارت می برند

بود و نبود خلق ها را

در همه عالم !

مبدل می کنند

شادی اندک را

به یک ماتم !

و می تازند

غول جنگ را

اندر حریم مردم بی چاره ای که

دستشان دیگر

از آن چیزی که روزی بود برروشان گشاده

این چنین کوتاه ست !

پس از لیبی که شد ویران

کنون بر طبل جنگ تازه‌ای هر روز می‌کوبند !

رسیده نوبت سوریه‌ی سرگشته در آتش !

گراین هم بگذرد برو فوق امیال و مرادشان

هجوم آرند این‌ها ران گیتی

بی محابا

پرسرایران !

و

اما

ما ؟

که این سان مانده خاموش ایم ،

اگر تا فرصتی باقی ست ،

به این تهدید بنیان کن نیاندیشیم ؟

نبندیم راه را برسپیل جاری شقاوت‌ها ،

که بنیان می‌کند در زیر نام " یاری " و

یا خدعه و ارانه شعاری

چون " دفاع از حق و آزاد ی " ؟ !!!

نگیریم پرده گر ،

از چهره‌ی دیوانی ملعونی که پنهانند

زیر آن ؟

نگردیم همچو سدی بر هجوم سیل این فرهنگ پرنیرنگ ؟

چه خواهد ماند مان فردا ، به رخ

جز سرخی یک شرم ؟

چه خواهد ماند مان فردا به جان

جز لکه‌ی یک ننگ ؟

برزین آذر مهر

ای مرغ شب شکن!

من آدمم ستاره بکارم به خاک شب،
من آدمم که شب ننشیند به باورم،
اما چه رفت در شب سنگین که گل هنوز
از زخمه های باد به زنجیر زخم هاست؟

با شب چه غلظتی ست که یخ بسته آفتاب
در ره چه حالتی
که شکسته ست پل بر آب؟

دشمن به کار کشتن و دیوانه ی دوست
از چیست ما برابر هم ایستاده ایم؟

من آدمم که با تو شوم یار و همسفر
در خاک شب ستاره بکارم
گل سحر!

در ره چه رفت با تو که از لحظه ی درنگ
این سان به ضعف ایمن و با دوست دشمنی؟

دشمن به اوج حادثه هر سو فکنده موج
می رانیم ولی که نکوبم به کینه مشیت
می رانیم ولی که نگیرم به کار اوج؟

گل کرده شاخه های تو در باغ آفتاب
ای مرغ شب شکن، چه شنیدی که بیمناک
از شاخه پر کشیدی و در سایه پر زدی؟
واکنون که وقت راه گشودن به قلعه هاست
در سایه می نشینی و پر بسته می پری؟

گفتی هزار بار
سوزی که می وزد ز زمستان انتظار
هرگز نمی کشد به دلت شعله ی بهار؟
پس سوز شب چگونه چنین بال تو شکست
راحت به قلعه بست؟

اکنون زهر کنام
می خوانمت به نام
ای مرغ شب شکن
این خواب دیر ساله کی آیا شود تمام؟

من آدمم به سوی تو
تا باورم کنی!
من آدمم به سوی تو

تا باورم شوی !
اکنون که زخم گشته دل از شدت محن،
در باغ خاطر گل سرخی ست آفتاب
گر باورم کنی که دلم می تپد ز عشق
گر باورم شوی که به شب زنده ای مدام!

برزین آدرمهر

بس کن ای آفتاب!

جنگل عزا گرفته بر این خاک سوگوار
از زرد زخم مزرعه آتش گرفته دشت،
بر دل نشانده تاول مهتاب زخمناک
آن آبی بلند
آن باغ سرگذشت!

بس کن ای آفتاب!
در زیر چشم تو
دیرنده سال هاست
کز هر کجای شب
خون می چکد به خاک!

خون گیاه باور
خون بلوغ عشق
خون برادرانم
یاران همنفس
این پر گرفته گان افتاده در قفس!

بنگر که هر کنار
هرسوی این دیار
در شهر و کوه و جنگل
یکریز، بی امان
جاریست خون عشق!

هرگوشه، هر کنام
خونخوار کرکسان،
بردار می کنند
عقابان روزگار!

بنگر چگونه باز
در شهر بی بهار
در هر گذار و راه
فواره می کشد ز تن شهر قلب سرخ!

بس کن ای آفتاب!
بر گیر این نقاب!
سوزان تر از همیشه
بیرون شو از حجاب!

اردیبهشت ماه ۵۱

برزین آذر مهر

چشم در راه پیام آور صبح

راه‌ها منتظرانند و شب آوا خاموش

کاکلی در ته کرتی در خواب،

هد هد دل نگران ،

بر سر شاخه ی اوجا، تنها !

روز و شب ،

می گذرند از پی هم

جاده خالی ست و

از همدل و همراه تهی

نه سواری در راه،

نه غباری تا ماه

و نه از شیهه اسبی ،

به کنامی خبری؛

ونه از چاوش بیدار سری ،

کولبارش بر دوش

خیزرانش درمشت.

هد هد دل نگران

نیمه شب بال زنان

می کشد پای به دور

می برد بر ره پر پیچ و خم دره، نگاه

با هر آن سایه جنبنده که هست

می کند درد دل خویش بیان :

« روی در روی بیابانم ومی بینیم آه

که چه غارت زده ام

کوله بار غم این راه دراز

کرده ام گر چه چنین قامت پست

ولی هر گز شادی که به راه

گشته از تو بر پا

ارمغانی ست ز باغ سحرم!

هم از این روست که در دهشت این قحطستان

با دلی تشنه تر از قلب کویر

گون سوخته ی حسی را

کز توام مانده نشان

بر جگر می فشرم!

و به ره با همه درد

عطشان می نگرم!

گرچه گویند به طعنه هرآن:

" بس کن از بستن امید به هیچ!

این شب تیره محال است ،شود آبستن!"

ولی من با همه درد

بندی دال سیاهی که گرفته ست مرا در منقار

عطشان ،دلنگران

می زخم نقب به هر کوهه که سد گشته به راه

خواب و بیدار ترا می جویم

در شب تار ترا می پویم

و بدل دارم امید

کز تو آید خبرم!»

مرداد ۱۳۵۱

برزین آذر مهر

ای روشن همیشه‌ای آبی مذاب!

وقتی نسیم در گذر از خواب شاخه هاست
در جنگل گشوده به مهتاب بازوان
صدها ستاره بر تن شب نقش می شود...

وقتی که ماه خفته در آغوش آب هاست
حس سپیده در تن شب پخش می شود...

ای روشن همیشه، ای آبی مذاب!
ای بر کیودی تنت، مهمیزهای باد!

گریان مباش از گذر ابرهای کور
غمگین مباش در قفس این شب چو گور
این قصه ی کهن
دانی تو به زمن :

« چون اختران سرد و پراکنده از هم ات
با هم شوند یکی
پر گسترد به خانه ی سیمرخ ، آفتاب... »

اکنون ولی به کوره ره قیر گون ما
آنجا که ریزشی ست مداوم ز کوه شب
بر ما

به غم

بخوان!

یک لحظه مان

بخوان!

چه سرشت است

سرنوشت؟

یک لحظه مان بخوان

که

در این ملک بی بهشت

دور زمان،

چه کاشت،

چه برداشت،

چه نهشت؟!...

بسیار اختران شب افروز و
شب شکن

اما زهم جدا!

بسیار موج‌های خروشان و
صخره کن

لیکن نه باهمان!

ای روشن همیشه ، ای آبی مذاآب!

خرداد ماه ۱۳۵۱

برزین آذر مهر

سرده سرودت را هر آنگونه که خواهی !

گر، گرم آوای تو
یا سرد،
ای مرغک من
بانگ تلخ "حق حق" ات را
آن سان که می دانی و یا خود می توانی
در این سرای سر به سر، بیداد
سر ده !

سر ده !
به هر شوری که خواهی
غرنده چون رعد
یا که
فرو خورده تراز آوای مرغی،
دور از دیار و یار خود ،
سر گشته ، حتی
افتاده در کنج قفس،
در چنگِ کرکس.

بیم ات نباشد نازنینا ز آن که گویند
با طنز و طعنی در ملاطِ بغض و کینه :

"کاندر نوای تو صفای بلبلان نیست
کم تر نشانی از جنون عاشقان نیست
شیدانی ات ، شیدایی سوته دلان نیست
از دل کلامی بر شده، در آن میان نیست !

ننشیند، ار، تلخینه ای این گونه،
بر دل،

فهمش نه مشگل !
ناسفته سنگی کی بود آرامش جان؟!!

هرگز نگردد سنگ خاره،
دُر حافظ !
هرگز ندارد خار وحشی ،
خنده ی گل !

گو با زبان خود تو اما
گو با زبانی که تو دانی
یا هر زبان دیگری که می توانی :
"دیربست

دیربست
کاین جا فضا آکنده از دود دروغ است
هر سو کنام کرکس و جغد است و
کفتار،

پیوند ها پوک است و غمبار

عشق است بیمار
از کس نشانی نیست در کس
جایی نمانده در خورِ انسانِ دوران
با جهل حاکم
کسب فضیلت نیست آسان،
آنی که می کاوی به هر جا
دیگر نمی یابی به دنیا !

دیربست گویی
جز زهرِ زر اندر رگانِ زندگان نیست
بشکسته پای دوستی و
دست یاری،
هر چه شده قربانی این "نفع آبی"
در گل فرو مانده
خدای مهر بانی!

دیربست
آری
نشکفته دیگر نو گلی بر شاخساران
گویی نشانی نیست از صبحِ بهاران
باغی نمانده خرم و سبز و شکفته
اما به هر دل کوه اندوهی نهفته
عشقی نمانده گرم و سوزان
از ره نمی آید کسی دیگر شتابان
بر در نمی کوید به شادی، مژده گویان:
پاران !
پاران !
آمد دوباره اورمزد نوبهاران
بیرون کنید اهریمن از این ملک ویران !

جایی که
روزانش، شبانی بس پلشت است
در آن شعاعی نه ز خورشید
نه پرتویی از شب سرایی های مهتاب
و نه نوایی عاشقانه
اما فراوان،
در هر کران آن ، صغیرتیر باران !"

اندر سرایی این چنین وارونه ، هر چیز
سرده سرودت را
هر آنگونه که خواهی
باک ات نباشد ز آنچه گویند کینه سازان
بگذار، لایند تا ابد این ژاژ خایان!

برزین آذر مهر

بهمن ۱۳۶۶

ای نازیان عصر!

بریده باد
دست‌هایمان
اگر شوند دراز
به سوی تان
چه از سر نیاز،
و چه
حرص و آرزو...

ای نازیان عصر!
از سر به در کنید و
به باطل
مپرورید
این وهم، این خیال...

ما
ما داغ دیده گان،
افعی گزیدگان
بر عکس آنچه که شما
فکر می کنید
هرگز نبوده و نه ایم
جاهل تر از شما
یا مغز خر خورده تر
از نوکرانتان
آن گونه که نبینیم
پیدا و آشکار
گرگان میش جامه را
در گله ها رها!

ای نازیان عصر!
نه
ما، نمی توانیم
سر برده زیر برف و
نبینیم آشکار،
هر لحظه در جهان
عمق جنایتی که بدان دست می برید

و خود بدان
به هیچ دغدغه
"دفاع از آزادی"
ویا
"حمایت از حقوق بشر"
نام می نهید!
و نبینیم

در عین حال
آن تارهای به زهر آغشته‌ای را

که می تنید
عنکبوت وار
خروار، خروار
پر کندوی غبار گرفته ی اندیشه ها
در چار گوشه ی جهان...

ای نازیان عصر!
ما
با آن که
رهسپار خوان واره های نبردیم
و با دیوان تک سرو هفت سر
در چالشی بی‌امان،

و ازبد روزگاران
درچنبره ی دوالپایان
اسیر و گرفتار؛

و بی‌اغراق
سرگردان
در بدترین جهنم موجود در جهان؛

و لاجرم
بی صبر و بی قرار
با گام هایی
گاه لرزان و
گاه استوار،
پی گیر کوره راه های بهاران؛

اما
ز آنجا که عقلمان
قد می دهد به دیدن آنچه نهفته است
در پشت پرده ها،

و
بارها و بارها
دیده ایم و
شنیده،

و
با پوست و گوشت خود
حس کرده ایم و
چشیده،

می دانیم
که شمایان
با آن همه لعاب دروغی
که روز و شب

بر چهره می زنید؛

از مارهای حيله گرو خانگی ما

که خود

درپستی و رذالت

سر آمدِ دهرند،

بسیار حيله گتر و

بی چشم و رو ترید!

برزین آذر مهر

دل‌تنگی

چه بسرایم؟
کلام تلخ!
شرابی هم که می نوشم به یاد نوشخند تو
به کامم تلخ!

کنون
تنها و بیگانه
چو آهویی جدا از یار خود،
در دشت ؛ آواره
رد پای ترا
در هر کجا
در خواب
یا بیدار می جویم.

و عطر نازنین ات را
به هر بوته گلی
تا مرزهای برکه ی انکار می بویم.

کنون در دام افتاده
و حیران
از نگاه صاعقه واری
که جانم سوخت یکباره
در آن پائیزه راهی که برایم گشت
بی برگشت

کنار چشمه ی کم آب
که کرکس ها رد آهوی زخمی را
به خاک تشنه می جستند
ویادر سایه سار سنجد وحشی
که هر نرمه گیاهی
عطر گرم بوسه را می داد
وراز سر به مهری
درنگاهامان
پیایی باز گو می شد.

نمی دانم
به چشمت شاید اکنون خوار می آیم
زگشتن گرد این کژ واژه های هرز و هرجایی
که می گردند و گردانند
از دستی به دستی
پاک یا ناپاک.

ولی‌ای ناز من!
ای لرز پنهان شب پائیز
ببین دور از تو من
چون بید مجنون
در نشیب تپه ی آتش
گدازان از تب تند تمنا
سخت می لرزم،
به شوق گر گرفتن در تنور پرفروز تو
که بخشیده ست و می بخشد
به چون من ره نشینی،
گر چه در رویا
بسی نان پاره ی لذت!

پائیز ۵۸
برزین آذر مهر

بر مرغ تو فان نیست آیا؟

دیربست
می لرزد زمین
از صرع مرداب...

ابری به دریا نیست بار
ار هست چندان نیست کار

بارد ولی
بر تیغه های سنگ خارا.

ماه شکسته
چندان خزیده در دل ابر
که ذره نوری هم نمی تابد ز بالا.

شب، لاشه ی سنگین فکنده
بر هر گذر،
همچون هیولا.

از اورمزد دل شکسته
بر گشته چون بخت،
گویی به کام اهرمن گردیده دنیا
با تاجی از زر
راحت نمیده بر یکی اورنگ دیبا.

در این کران بی کرانه
آنجا که خاموش است هر چیز
دریا ندارد رنگ دریا...

از موج توفنده خبر نیست،
از سیل روبنده اثر نیست،

دریا نمی خواند ترانه
با شور و شوق عاشقانه،

شعری نمی خواند دل افروز
چون عاشقی در عشق پیروز
با واژه های موج زیبا...

افسوس افسوس
نگرفته بر تن گرد شبتاب،
نا رفته راهی سوی مهتاب
افسرده و سرد
مانده کنار صخره ای خاموش و
تنها...

آنجا که دریا نیست دریا
در دل ندارد شور و غوغا
غمگین نشسته بر سر راه
دلریش از نیش سیاه کژدم یأس
فرسوده همچون رهروی افتاده از پا...

در این چنین هنگامه‌ای زین دور پرکین
بر مرغ توفان نیست آیا:

پر باز کردن بهر پرواز؟
درره نهادن گام آغاز؟
چون قطره ی نور
بر عمق تاریکی چکیدن؟
چون خون
به شریان و تن دریا دویدن؟

در آبی چشمان دریاراه بردن؟
آموخته‌ها را آزمودن
بر قلب توفان‌های پنهان ره گشودن؟
از شور هستی موج‌ها را زنده کردن؟
چنگ نهنگان سحر بُر نده کردن؟

بر جانفشانی‌ها فزودن
در قلب شب،
از روشنایی‌ها
سرودن.

دریا
ز نو

دریا نمودن :

پر شور و غوغا
زاینده و پوینده و
همواره رویا.

با تیغه ی داد
بیداد را
از صحنه راندن.

چنگال و دندان‌ش شکستن،
دست ستم از پشت بستن.

نا چاره گی چاره نمودن،
دریا دلی پیشه نمودن،
فریاد از بیداد کردن
بنیاد آن بر باد کردن
باغ زمان آباد کردن.

از سوز استبداد
گل‌ها را رها نندن.

هر جا سرودن نغمه‌ی بیداری روز؟
راهی گشودن بر فروغ صبح پیروز؟
رفتن به اوج لحظه‌های بی‌مدارا:

رو بیدن آنین دیروز
برپایی آنین امروز
طرحی فکندن نو ،

ز فردا

روز از پی روز
بردشت باورها نشاندن عطرِ نوروز!

برزین آذر مهر

بیم و امید

شبی خفاش گون باینجه‌های خون فشانش
بسته ره بر من.

نه بر چهر سپهر تیره فامش اختری پیدا
نه دلمرده چراغی بر نشیب پرتگاهش گاه سوسوزن.

صدای بال بالی نه
زبوف آشیان گم کرده حتی گاه آهی نه

دراین ماتمگه جانسوز ویی تسکین
که رویایش، به کابوسی ست مانده

نمی گرددزمان
جزدر مداری بسته و سنگین،

زمین بر محور بیمار خود
غمبار می چرخد،
دلش از زخمه های شب
بسی خونین ،

نگاه بی‌قرارش
سرد و ماتم زا،
زابر قیر گون "شب سفر"
از درد آکنده،
تن پانیزیش
چون بید لرزنده،
به چنگ بادغارتگر
چو حیران زائری
زار و سرافکنده!

به روی شاخه‌ای خشکیده و بی‌بر
نشسته مرغ جادوگر
ومی خواند به هر دم سحرپرافسون
برای کاروان‌های به ره مانده
که درپیچ و خم سخت کمرگهان
به چه مانده .

چه رویایی ست افسونگر !
که حلقه می زند بر در!
از این خواب گران بر خاستن خواهی؟!
به اوج قلعه‌ها ره یافتن خواهی!؟

در این وادی

چه می جویی؟!
نمی یابی مگر
آنی که می پویی؟
سخن از داد
گه،
گویی؛
گه از بیداد
می گویی؟

سخن از بردگان در نما
آزاد می گویی؟

چه داری توشه
اندر کوله بار خویش؟
چه راهی داری اندر پیش؟

بهشتی
که

تو بر پا داشتی
با خون دل دیروز،
چه شد از ابری و بارانی
فرو پاشید؟

چه شد آخر بگو!
آن بی کرانه افتخار تو؟
چه شد آن قلله های فتح بار تو؟

ندای هد هد ت
چون شد؟
چرا بانگی نیامد زان سر چاوش سرای تو؟
نسیمی
از بهشت وعده های تو؟

ز سیمرخ ات نشانی مانده آیا بر بلند کوه
به غیر از گرتنه ی دیرینه ای که
مانده از اندوه؟

بگو یارا!
بگواز رستم مردم تبارت نیز!
زگرد بی مثال نیز!

بگو از سم اسبانش
که می کو بید و
ره می برد
رخشینه،
به هفت خوان هزاران توی دوران ها
کنون مانده غباری از امید آیا

بروی سنگفرش سرخ میدان ها؟

و یا
آن که فتاده خود ز پا
دور و
جدا از توده ی مردم
فرو رفته به قعر چاه افسون ها؟

گرش
بر سر بلایی این چنین آمد
نه زان رو بود
که
همواره
بر سوی خطا می رفت؟

بگوای شبیرمغموم!
تو که بال و پردریانی ات
از یأس یخ بسته،
دل دریایی ات
از لرزه ی گنداب ها خسته

تو با این خستگی ،
-پر بستگی-
با بال بال سربی و سنگین
چگونه می توانی پر زنی آزاد؟

چگونه پر کشی برقله های باز؟
چگونه برکنی قندیل ها را
از دهان صخره های هار؟

چگونه خواهی از زنجیر شب رستن؟
رهیدن از زمستان های این سان سرد و طولانی
و پیوستن به تابستانه های گرم و نورانی
بود کار توای در وهم خود ،
یک عمر زندانی؟!

بهشتی که تو می جویی
مگر آن نیست کاندراچنگ خود داری ؟
جهان این است و
راحت این !
نباشد چاره ای
جز سازش و
تمکین !

در آن سوتر

میان بیشه ی انبوه
در آن جایی که از هر سوی رگبار خطر خیزد
فراهم آمده خیلی ز مرغان دگر اندیش
به سر شوری و در دل موجی از غوغا
که در سر
گویی آهنگی و فرهنگی دگر دارند
وکجتایی شب راهیچ طوری برنمی تابند

و بر هر تازه راهی
شبچراغی بر فراز راه می گیرند،

و "ره" از "چه" مشخص می کنند
بهر کسانی که
به تاریکی شب
پا می نهند در راه.

و هر دم
باتکاء دانش و تدبیر حاصل از نبرد کور
توان و ضعف دشمن را
گمانه می زنند
سنجیده و روشن،

و هم با چند و چون کار خود هر دم
توازن می دهند بر موج آگاهی،

نمی جویند بهر داوری
افکار غالب را
مگر دانسته های رسته بر کوه تجارب را.

و هرگز از برای بر شدن از پله های قدرت و شهرت
نمی آرند دست بر صد هزاران حيله و ترفند،

و مردم را نپندارند
همچون مهره ای گردان
که آسان می توانش داد بازی

یا
کشاندش سوی قربانگاه

نی اند ز آنان که آماده کنند
دیگر بساطی بهر استعمار،

به دور از کید و شیادی و چند رنگی
نمی خواهند هرگز بهر خود
چیزی فزون از آن
که می خواهند هر دم از صمیم جان

برای توده ی مردم.

به دور از هر جنون قدرتی
هر لحظه می بینند
حقیقت را کماهی با دو چشم باز ،

به لغزش ها و انبوه کشاکش های ره
ره می برند
هر بار پیشاپیش.

که اینان خود
پل پیغام و پیوند ند
و با علم به دشواری
به ره همواره می خوانند:

“جهان تیره ست و
شب سنگین و
بی چهره ،

در این دهشت سرا
هرگز نخواهد رُست بر شاخی
گلی زیباوبایسته

مگر آنی که از شور درون
پوینده و رویاست،

چو آن موجی که
در دریا،
توفنده!

چو آن رنجی که
زاینده !

چو آن دستی که
سازنده !

چو آن روحی که
کاونده !

چو آن دادی که
بر بیداد

تازنده!

چو آن عشقی که
دارد

رنگ آینده ! “

برزین آذر مهر

برگ هائی از یک دفتر

(۶)

اگر امروزه انسان گرگ انسان است
اگر دندان کینه
رفته تابن
درتن و جان است

اگر جنگ برادر
با برادر،
سخت آسان است

اگر تقدیر بی تدبیر در کار است،
اگر ناطور قانون پیرکفتار است

اگر چون و چرایی نیست
به دیوان قضاوت
واژه ی عقل آشنایی نیست

فروغ پایداری نه،
و ز آزادی نشان ماندگاری نه
اگر گفتار و کردارند
وارونه،

بدی ها، خوب و
خوبی، بد
بدین گونه؛

به آری گفتن نا خواسته
هر فرد مجبور است،
کلام واپسین
همواره
با "زور" است؛

اگر کژبین و
کژ راهیم
ز کژبینی و
کژ راهی خود
حتی نه آگاهیم

اگرافیون مذهب بسته ره بر مرغ هشیاری،

اگر بیگانه با خویشیم و
با هر آشنایی نیز
بیگانه،

همه از این نظام کور و پر آشوب و
" شر " مایه ست
همه از چالش خونبار " سرمایه " است.

که حرص و آز گرگی چند
سیه روزی خیل آهوان گنج و آواره است!

برزین آذر مهر

فردای دریایی

نه چو نیلوفر دمیده بر آب
نه چو لرزنده شب پر شبتاب،

نه چو باران
نه قطره
نه شب‌نم
نه چو پر ریشه بیشه ی درهم،

نه چو مرغی که سردهد آواز
بادلی پر ز حسرت پرواز،

نه چو مهتاب نو دمیده به کوه
از شب تیره آمده به ستوه،

نه چو توفان پا گرفته به دشت
رو نهاده به راه بی‌برگشت،

نه چو امواج سخت کوبنده
صخره‌ها را زخشم روبنده،

نه چو جنگل
نه رود
نه نیزار
نه بهاران زنده از پیکار،

بوی دریا
نمی دهد شعرم!

گر نبارم چو قطره
چون باران
نبرم ره به گردش دوران،

نزنم شخم خاک خشک و عقیم
نکنم چاره این عذاب عظیم،

گل نکارم به دوزخ تقدیر
در نسیم بهاری تغییر،

نگشایم گره ز غنچه ی ماه
که نشانی ست از شکوه پگاه،

نگذرم از هزار سرخه حصار
نستیزم براه فتح بهار،

نزنم پر به شام بی پرواز
نکنم نو فسانه‌ای آغاز،

نشوم درتنور هستی گم
نفشانم چو دانه ی گندم
عطر غم‌ها و شادی مردم،

بوی فردا
نمی دهد شعرم!

برزین آذر مهر

جولانگاه پرواز

ای کیوترانِ کلام

هرگزتان

مباد

فرود آورید سر!

بر تندیس‌های پر آوازه ی عقابان انقلاب
که

با گل‌های ایثار و دانایی خویش،

وجوانه‌های باوربارور خویش،

بهارانِ مردمی هنوز نامده را

عطرآگین ساخته اند ؛

بی آن که

پرپگشانید همزمان

برقله ی ستایشِ درسایه ماندگان

ققنوس وارگان بی‌نام و آوازه،

که

بی نهادن نامی از خود

حتی پرسنگ،

ولی

بالیثارو

شورو شعوری همسنگ،

بارها و بارها

به نشانه ی شکست شب

و بر آمدنِ آفتابِ داد

و پیدایی

ظهر عدالت

در برهوتِ عظیم رنج،

چشم

در چشمِ اهریمن ،

مرگ را

از توسن بالدارو

مخوف خویش

زبوتانه

به زیرکشیده اند!

و امروز

همچنان

جسورانه در برابر خصم

فروتخانه درپیشگاهِ مردمان،

این عفریت را

از توسن خویش

به زیر

می کشند !

سیاوش و ارانی که
در گذار از خرمن‌های آتش
هرگز خم برابر و نیا ورده اند
و هر بار
باین کار
حسرتی عظیم بر دل دشمن،
نهاده اند
و امروز همچنان
این حسرت را
بر دل اهریمنان
می نهند !

آرش و اران جان به تیر کرده
که
نستوه و استوار،
بارها و بارها
به عقب رانده اند
مرزهای تاریکی را،
و به گل نشانده اند
دلیری و بی‌باکی را!
و
رستم و ارانی که
هشیار بوده اند و بیدار
مردم خواه و
دیو شکن
از دیرباز !

و در دوزخ امروز نیز
همچنان
بیدارند و هشیار
و دیو شکن و
مردم نواز!

ای کبوتران گشوده بالِ نیاز !
هرگزتان
مباد
به غیر این پرواز!

برزین آذر مهر

بی تو

بی تو

همه شب است

در این وادی

جایی

نشانه نیست ز آبادی

هرگز نمی دمد

گل شادی

ای نازنین ما

ای آزادی !

برزین آرمهر

بیم و امید

شبی خفاش گون باپنجه های خون فشانش
بسته ره بر من.

نه بر چهر سپهر تیره فامش اختری پیدا
نه دلمرده چراغی بر نشیب پرتگاهش گاه سوسوزن.

صدای بال بالی نه

زبوف آشیان گم کرده حتی گاه آهی نه

دراین ماتمگه پر سوگ و بی تسکین

که رویایش، به کابوسی ست مانده

زمین بیمار و

قلب آسمان خون است،

زمان لرزنده ای چون بید مجنون است

فکنده سر به زیرو

لاغر و مفلوک،

وبرجشمش

هزاران شاخسار پوک .

به روی شاخه ای خشکیده و بی بر

نشسته مرغ جادوگر

و می خواند به هر دم سحر پر افسون

برای کاروان های به ره مانده

که در پیچ و خم سخت کمرگهان

به چه مانده .

چه رویایی!

چه بیهوده امید وهم پیمایی!

از این خواب گران بر خاستن خواهی؟!؟

به اوج قلّه ها ره یافتن خواهی؟!؟

چه می جویی؟!؟

ز داد سرنوشت ات از چه می مویی؟!؟

بهشت ات آن نبود آیا

که از ابری وبارانی

فرو پاشید؟

چه شد آن هد هد چاوش سرای تو؟

بهشتی وعده های ناروای تو؟

زسیمرغ ات نشانی مانده جایی بربلند کوه؟

بگوازرستم مردم تیارت نیز!

زگرد بی مثال نیز!

بگو آیا

هنوزاز سم اسبانش

به روی سنگفرش سرخ میدان ها

صدای ضربه می خیزد؟

و یا از ترس جان
قالب تهی کرده
فتاده در میان چاه نکبت ها؟
گرش آمد به سر این بد
نه زان رو بود که
همواره برراهی خطا می رفت؟

بگو ای شبرو مغموم!
تو ای بال و پرت بسته،
ز دریا و زمین و آسمان خسته
تو با این بال بال سربی و سنگین
چگونه می توانی پر زنی آزاد؟
چگونه پر کشی در آسمان باز؟
چگونه برکنی قنديل ها را
از سپهر مرده و بیمار؟

چگونه خواهی از چنگال این زندان ها رستن؟
رهیدن از زمستان های این سان سرد و طولانی
و پیوستن به تابستانه های گرم و نورانی
بود کار توای در وهم خود، یک عمر زندانی؟!

بهشتی که تو می جویی
مگر آن نیست که درچنگ خود داری ؟
جهان این است و
راحت این !
نباشد چاره ای
جز سازش و
تمکین !

در آن سوتر ولی
در پیشه ی انبوه
در آن جایی که از هر سوی رگبار خطر خیزد
فراهم آمده خیلی ز مرغان دگر اندیش
به سر شوری و در دل موجی از غوغا
که در سر
گویی آهنگی و فرهنگی دگر دارند
و کجتابی شب را هیچ طوری بر نمی تابند
و بر هر تازه راهی حرف خود را باز می خوانند:
"جهان تیره ست و
شب سنگین و
بی چهره ،
در این دهشت سرا
هرگز نخواهد رست بر شاخی
گلی زیباوزیننده،
مگر آئی که از شور درون
پوینده و رویاست،

چو آن موجی که در دریا
توفنده!

چو آن روحی که
کاونده!

چو آن رنجی که
زاینده!

چو آن دستی که
سازنده!

چو آن دادی که بر بیداد
تازنده!

چو آن عشقی که دارد
رنگ آینده!

برزین آذر مهر

فردای دریایی

نه چو نیلوفر دمیده بر آب
نه چو شب بوی غرقه در شبنم
نه چو شطی که می گشاید باز
چشم از خواب‌ها ی دور و دراز
بوی دریا نمی دهد،
شعرم .

گر نبارم زابر ،

چون باران

نشوم قطره‌ای ز سیل گران
نعره بر ناورم ز قلب کویر
نبرم ره چو ریشه در بن خاک
نشکفم همچو دانه ی گندم
نشوم خوشه ی غم مردم
بوی فردا نمی دهد،
شعرم.

برزین آذر مهر

لیبی!

افسوس
در زیر چشم ما
خیل خزندگان موذی
این مار خوردگان افعی شده همه
این هفت خطان «حامی آزادی»
اینان که دم زنند به نیرنگ
هر لحظه از حقوق بشر
در کمال شر!

آخر
کمر به قتل تو بستند
شریان‌های تو گشودند
شیرازه ات ز هم گستند
راهت به نیمه راه بریدند
خاک ترا
به تو بره کشیدند
با این همه ولی
دستی برون نیامد
از آستین کس
نز اژدهای زرد فرو مانده در لجن
نز خرس قطبی به حیل گشته مستقر...

ما خام ماندگان
سر برده زیر برف
چون کبک ساده لوح
دل کرده خوش به این که بهاران تازه ای
در حال زادن است،
غافل از این که بستن بیهوده دل به خس
هستی خود به گونه ای
بر باد دادن است.

امشب دوباره باز
در هر کرانه می شنوم من نفیر تو
از هر رگ ات تنوره کشد
ضجه ی عراق!
ره بسته بر گلوی تو
افغان هیرمند!

لیبی!
ببین!
ترا

به چه روزی فکنده اند؟

اکتبر سرخ کو؟
که دهد هر دمت پیام!
اکتبر سرخ کو؟
که شود این دمت سپر!

آن دادگر کجاست
که داد تو بشنود؟
گیرد ترا در آتش و خون
زیر بال و پر؟

در اوج فتنه بال گشاید به سوی تو
بیرون برد سفینه ی تو
از دل خطر!

هر لحظه ات به نام بخواند:
"بمان!
بمان!
مگذار تا ببلعدت
این خصم حيله گر!"

"ما را چه چاره ای به جهان غیر راه رزم
هر روز متحد شدن
از پیش، بیشتر!
با قهر
ریشه کن شود
این دشمن بشر!"

امروزگر نمانده خبر زان ستیزگر
پرسم ز خود را هر آینه با بغض و درد و غم

آن مرغ سرخ فام
کجا آشیان گرفت؟
آن مرغ شب شکن
کجا رفت و بر نگشت؟

کو اختری که بود فروزان در آسمان؟
وز او گرفته بود، جوانی، همه جهان!

کو کوبی که بعد غروبش در ابر غم
عطری به گل نماند و جهان ماند چشم تر؟

برزین آذر مهر

هنگامه ی درو

از جرزهای شهر به نفرت شده عجین
نفت غلیظ کینه کند نشت روز و شب
آتشزنه کجاست برادر ،

ببین که باز

گشته پدید سیل عظیمی از انزجار
دوران دوباره بار گرفته زخشم و کین
کشته زمانه باز به دل تخم انفجار
یارا!

دگر نه فرصت نهو است و گفتگو

از تک جرقه‌ای شود

هر برج زیر و رو

اما به هوش باش و

درایت به کار بر!

کاین شعله در نگیرد

یکسان به خشک و تر...

برزین آذر مهر

در سوگ آن عقاب

در سوگ آن عقاب

وقتی که آسمان و زمین

می گریست خون

بی شرم طوطیان

با چینه دان‌های پر از کین

ودانه‌های زرق به منقار

کردند سر

فسانه ی نه تویی از دروغ

گفتند هم زمان

گفتند هم زبان

گفتند:

"آن عقاب ستیهنده، گر نماید

دراوج آسمان،

زان بود که

به چالش بی‌گاه رفته بود

در فتح قلعه‌ها ی چنان فتح ناپذیر

بیراه رفته بود

بشکسته بود یکسره پیمان و

کنده بود

دل

ازهر آن چه بود،

گردیده بود هرزه پر و هرزه خوار و پست

ماننده ی کلاغ!"

با این همه به باغ من آنجا که در غم اند

مرغان باورم

حتی چکاوکی

باور بدان نکرد ...

زیرا به گاه فاجعه این زخم خوردگان

ز آنجا که چشم باز بر این صحنه داشتند

دیدند آشکار

تیری که خورد

بر تن مجروح این عقاب

در اوج آسمان

خونی که ریخت از تن او

در نشیب کوه

بر پالِ کرکسان...

برزین آذر مهر

شاعر اگر نهد زجان خویش مایه...

در نکبتِ این عصر پر ننگ

که نادیان جبهه ی شب،

با هاری گر گینه واری

"پایان تاریخ" اش نگارند...

عصری که گویی اهرمن بنشسته بر تخت،

و اورمزد دل شکسته،

حیران نشسته ،

در پی تدبیر و

درمان!

آنجا که بال قمری برهان شکسته است

از ضربه ی منقارِ کرکس های بهتان؛

آنجا که از دودِ دروغ آسمان گیر،

دیربست پنهان مانده خورشید حقیقت...

عصری که گویی چیره گشته باز دشمن ،

و دوست ؛ هر جا ، می کند جان ،

در زیر آوارِ شکنج و رنج زندان...

شاعر اگر نهد ز جان خویش مایه؛

نفشاند از سوز درون

نوری به ظلمت؛

با غرش رعد ،

چون ببرِ غرانی نیچد با پلنگ رنگ و نیرنگ،

دشمن نگیرد کر کسان مرگ منقار،
یکسر نتازد بر قفس، بر بند، بر ننگ،
دائم نراند خون آگاهی گلرنگ
در خوشه‌های تشنه ی روئیده برسنگ؛
هر لحظه، هر جا
ازجا نخیزد...
آتش نگیرد،
از کین و کشتاری که گیتی
کرده ویران،
شعرش اگر تیری نگردد در کمانه،
خفاش خون آشام را رفته نشانه،
شمشیر برایی نگردد،
ناید فرو از خشم و کینه،
بر قلب نفرت بار دشمن...
با کاروان کار در ره مانده گر باز،
گشته هم‌آواز
الهام از نو زایی فردا نگیرد.
سر بر نیارد گر چو نوری از حقیقت،
ازابر انبوه دروغ کوه پیکر.
درزیر بال خیل خفاشان نیرنگ
شبخوان مجروح حقیقت را نجوید.
شعری نخواند هر نفس چون هرم آتش
ریشه ز جان بگرفته و
بر دل نشسته ...

آری برادر

درقلب این دوران یکسر کین و نفرت

شاعر اگر خاکی نباشد،

در جنگ با آئین ضحاکي نباشد ؛

شعرش اگر هم ره برد بر اوج افلاک،

جز بوسه بر دامان سفاکی نباشد!

برزین آذر مهر

سپاه ماه مه

به باغ خرم گیتی بهار می آید
بهار مردم چشم انتظار می آید

به ماه خرم اردیبهشت خرم پی
به دیده پرچم و گل بی شمار می آید

پی بهار طبیعت به مقدم نو روز
بهار دیگری از فصل کار می آید

به مو سمی که جهان می شود دوباره جوان
سپاه ماه مه از هر کنار می آید

به هر کران که نظر می کنم به روی جهان
ز هر جوانه ی جان عطر کار می آید

ز هم گسیخته گویی بساط اهریمن
که اورمزد زمان شهسوار می آید

سپاه کار، سپاه جهانی زحمت
دوباره بر سر سکوی کار می آید

ز لاله های دمیده به کشتزار نبرد
خروش و هلله صداها هزار می آید

زمشت های گره گشته از صلابت خشم
نشان روشنی از کارزار می آید

پی سیاهی شب های پر هراس نبرد
پگاه معجزه و افتخار می آید

گذشته چون شب تاریک در کشاکش رزم
سپیده با رخ خورشید وار می آید

زیورشی که به شب می برد به نام بشر
سپاه ظلم و ستم تارو مار می آید

چو داد ریشه دوانده به شوره زار ستم
درخت سبز عدالت به بار می آید

مگو که ظلمت شب باز گشته در عالم

نگر که شیرِ سحر، در شکار می آید

به شوق تیر نشاندن به قلب تاریکی
چو شعله ملتهب و بی قرار می آید

مده عنان به سرافکندگی دور شکست
چرا که چه چشم خرد اشکبار می آید

مگو که کار جهان شد به کام سرمایه
که دور لاشخوران نا به کار می آید

حقیقتی ست که در زیر ابر بی باران
بهار هستی ما سوگوار می آید

تعجبی نه اگر زیر یوغ سرمایه
سپیده مان به نظر شام تار می آید

چنان ز "کار مجرد" تهی شدم از خویش
که کار در نظرم چوب دار می آید

منه زدست سلاحی که بر گرفتی چند
که بی نبرد تو شب ماندگار می آید

بهار سرخ به گیتی دوباره گردد با ز
بهار کار در این روزگار می آید

بکوب پا و به میدان شهر دست افشان
که بر اریکه ی قدرت نگار می آید

سپاه صلح بخوانش، سپاه رستاخیز
که او هماره ترا غمگسار می آید

برزین آذر مهر

گل من ای بهار آزادی!

همه جا را گرفته روح بهار

گرم رقص است لاله ی تبار،

چشمه ساران دمیده از دل کوه ،

کوه در هاله ی مهی انبوه؛

مرغ پر بسته ، گشته بال افشان ،

از قفس رسته پویک غمخوان؛

مرغکان عاشقانه می خوانند،

زندگان، زنده گان بیدارند...

ای گل من تو هم شکوفه بر آر!

آمده ،

آمده،

دوباره بهار!

چون بنفشه بروی بر لب جوی!

همچو نرگس بخند بر لب آب!

چون شقایق بجوش از دل کوه!

گو سر آمد فسانه ی اندوه،

گو که این شهر در خروش آمد،

نوبت عدل و داد و نوش آمد!

نغمه سر کن،

بخوان دوباره به ناز!

زندگی را دوباره کن آغاز!

مژده ام ده،

بگو که روز رسید!

شب سر آمد

بخنده شد خورشید!

گل من ای شکوفه ی شادی،

گل من ای بهار آزادی!

برزین آذر مهر

دیشب تمام شب

سر سرخ سبز پوش

در ساحل خموش،

می خواند پر خروش :

دریا ندیده بودم

پر جا نشسته سرد،

در خود فرو خزیده،

افسرده، چهره زرد؛

زانوی غم گرفته،

دلخسته، در بغل،

در ورطه ی کبودی

از خون و اشک و درد...

این سخت سر که می کرد،

هنگامه‌ها به پا،

در دام چه طلسمی

دل کنده از نیرد؟!!

در نیمه‌های راه و

افتاده از نفس

چون پر شکسته مرغی،

در کنج یک قفس...

این سان فروشکسته،

از خویش بی خبر؛

دست که اش نهاده،

سنگ لحد به سر؟!

دریای چاره گر،

رهپوی این سفر،

در انتظار چیست؟

در انتظار خیزش باد از کدام سوست؟

لب پر چرا نمی زند،

قد بر نمی کشد ،

طغیان نمی کند ،

شور نهان خود ،

عریان نمی کند؟

آن شور پا گرفته ،

در موج‌ها چه شد؟

وان موج‌های رفته،

تا اوج‌ها چه شد؟

فصل بلند شر

آخر نشد مگر؟

آیا به سر ندارد او

دیگر هوای رشد؟

دیگر در او نمی تپد،

قلب تپانِ ماه؟

سو سو دراو نمی زند،

تک اختران راه؟

مرغان ره بگویند

در شب چه رفته است؟

با آن همه نشاندن دانه به ژرفِ خاک

نشکفته گرسناره‌ای در آسمان چه پاک؟

درکشتزار شب،

ما رشد می کنیم

بر نبض تازگی،

ما راه می بریم ،

در موجساره‌ی نهان در ژرفنای شب ،

خود قطره قطره باهم پیوند می خوریم

وین قطره‌ها،

که با هم همساز می شود،

دریا گری در یا آغاز می شود...

با این همه، همیشه

این مرغِ دردمند

در اوج موج ها،

یا ژرفه‌های شب،

فریاد می زند :

یاران

خطر!

خطر!

از دام ها

حذر!

از برکه‌های پر شده از لایه ی لجن،

از مارهای آبی پر موج‌ها سوار،

گه زیر، گه زیر

آنان که ماهرانه

خود پیش می برند،

لیکن رهبران

بر ریشه می زنند.

شبخوانِ این سفر

از سختی و مرارت این راه با خبر،

رهتوشه‌ای فراهم،

کرده خورد راه،

لیکن در این کرانه ی خاموش و وهمناک،

خواب از سرش ربوده ،

کابوس هولناک!

برزین آذر مهر

اندوهِ کوه

دریا
به هم بر آمد و
شد آسمان کبود...
کوهِ دریده تن،
یکریز و
بی امان،
تا صبح نعره زد؛
پیچید همچو مار
از دردِ زایمان!

در گرگ و میش صبح
خفخند خشک باد
خنجی کشید به چهره ی مخمورِ آسمان،
هه هه
نگاه کن!
با آن همه مرارت و
بی تابی و
خروش
وان بانگ شادمانه و
گلبانگِ نوش نوش
زائیده
کوه
موش!

بهمن ۶۳

برزین آذر مهر

از زبان درّخیم

من که ام؟
سنگدلی مرگ اندیش،
دیو شب‌های دراز تشویش،
که پلیدانه برد دست به هر تسمه ی آتشگونی،
تا کشد از دهن جان به سری،
حرفی بیش!

سالیان سال است
نشده روزی،
شب؛
یا نگشته شب جانکاهی،
صبح؛
که نلرزانم من
زیر آوار شکنجه،
هر دم،
جان آزاده ی مردم یاری!

نیمه جانی را یا
بارها
در تب و درد،
نبرم از طاقت،
نبرم تالب بیغوله ی مرگ
زیر دندانان ی طاقت کش مرگ افزاری!

در شبانگاهی سرد،
ننشاتم به شقاوت به دلی صدها داغ
جسم مجروحی را،
به یکی دشنه و نشتر ندرم
به پلیدی نبرم دست بر اندام گلی مردم فام
نزنم زخمه ی کاری به دل غمخواری!

نشکنم دست کسی،
نبرم دست به سنگپاره و
سنگ،

نکنم دلشده‌ای را
سنگسار،
تیر بر قلب جوانی نزنم،
نکنم حلق آویز
تن آزاده گلی را
هر بار،
از طناب داری!

تا چه اندازه شنیع است سقوط انسان!
سگ زنجیری تاراجگرانی گشتن،
که جهانی را می گردانند،
در شکمبارگی گردابی!

با همه خبث و پلیدی که به کار است مرا
عده‌ای برآند،
که پی امر معاشم من پست
وز پی لقمه ی نانی ناچیز
و یکی کوزه ی آب است که
من،
این چنین می گو شم؛
واز این ساده دلان
چه بسا برخی ها پندارند
که یکی مأمورم
پس زهر کرده ی خود معذورم!

لیک بر من
که پلیدی شده اینسان جایز؛
آفتابی تر از این چیز نبوده هرگز:
زیر این پوسته ی نازک و بی‌رنگ و لعاب بشری
که به پیکر دارم
دیرگاهی ست که من
پست و نفرت بارم!
و در انبوهه ی دوزخ بانان
دیو مردم در و
مردم خوارم!

برزین آذر مهر

دریا و درنا

دیشب تمام شب
درنای سرخپوش،
در ساحل خموش
می خواند پر خروش...
دریا،
کنار او
خنیانگری غمین و
پریشان بود،
بر دل هزار سایه ماتم داشت،
بر اطلس سیاهش
عطری نه از طراوت باران بود،
شوری نه از کشاکش توفان ها...
در جزر خویش
با همه جان زجر می کشید ...

و آن مرغ جان به لب
از هول دیرپایی این جزر
در تعب

می خواند دمبدم :
“ای ازدهای آبی
ای زنده از خروش!
ای سختسر
که دیری بر صخره کوفتی،
و بارها فکندی لرزه به جان شب...
و کنون...
چنین فسرده
پژ مرده، چهره زرد
از تاب و تب فتاده،
بر جا نشسته سرد ! ...

ای یل
که ات به ذلت
گردانده رامسر؟
دست که ات نهاده
سنگ لحد به سر؟

در نیمه های راه و
افتاده از نفس
چون پرشکسته مرغی
در کنج یک قفس...
با چون تویی چه کردند
دیوان بوالهوس؟
کاین سان ز پا فتادی
کندی دل از نبرد!

در انتظار نعره ی توفان ز کیستی؟
در آرزوی خیزش باد از کدام سو؟
لب پر چرا نمی زنی،
قد بر نمی کشی،
طغیان نمی کنی،
شور نهفته را
عریان نمی کنی؟
روشن نمی سرایی
آماج‌ها چه شد؟
آن شور پا گرفته ،
در موج‌ها چه شد؟
وان موج‌های رفته،
تا اوج‌ها چه شد؟
فصل بلند شر
آخر نشد مگر؟
در سینه‌ات نمی تپد،
قلب تپان ماه؟
سو سو در او نمی زند،
شب اختران راه؟
آیا به سر نمانده ات
دیگر هوای رشد؟
شور بر آمدن
غوغای بر شدن...
بر آسمان جهیدن
بر صخره کوفتن؟...“

* * *

دریای شب گرفته
از درد کف به لب،
گوید به غمگساری :
“ای مرغ تیز پر!
در موج موج دریا،
تا این سکوت هست،
تا این فضای ترس...
دریا اگر نگردد از قطره بارور
قطره اگر نگردد
چون بحر پهنه ور؛
گر من ز تو نگیرم
دریا دلی و
خود
دریا دلی نبخشم
بر موج‌های فرد...
بر اوج‌ها رسیدن،
جز خواب یا خیالی،
در عمق شب
چه بود؟...“

* * *

“در سیر این سفر
بس بارها که بی‌سر
کژراهه رفته ایم!
با آن همه نشاندن گلدانه در مگاک
نشکفته کوکبی اگر در این کران چه باک؟
در پرده‌های این شب
از دل اگر بخواهیم
ره باز می‌کنیم!
با بال بال در هم
پرواز روشنی را
آغاز می‌کنیم!
در موجساره‌ی نهان در ژرفنای شب ،
خود قطره قطره باهم پیوند می‌خوریم،
این نغمه‌ها چو با هم، همساز می‌شود،
دریا گری دریا آغاز می‌شود...
با این همه، همیشه
ای مرغ دردمند
در اوج موج‌ها،
یا ژرفه‌های خامش و بیمار گونِ شب،
فریاد کن!
بخوان!
یاران
خطر!
خطر!
از دام‌ها
حذر!
از برکه‌های پر شده از لایه ی لجن،
از مارهای آبی بر موج‌ها سوار،
گه زیر، گه زبَر
آنان که ماهرانه
خود پیش می‌برند،
اما رهبران
بر ریشه می‌زنند.“

* * *

شبخوانِ این سفر
از سختی و مرارت این راه با خبر،
رهتوشه‌ای فراهم،
کرده خورند راه،
لیکن در این کرانه ی خاموش و وهمناک،
خواب از سرش ربوده ،
کابوس هولناک!

برزین آذر مهر

نقبی ز نیم دوباره به سوی بهار ه ها...

در این شب سیاه ،

جایی که دیو جهل،

به کرسی نشسته است؛

گویی،

کلید باغ سحر را فکنده اند،

در چاه چمکران!

ای آشنای درد!

گر آمدی به خلوت زندان ما

ببین!

رنجی

که می کشیم،

ز رهماندگی ماست!

کن همتی

که دست

بر آریم از آستین...

نقبی ز نیم

دوباره

به سوی بهار ه ها!

برزین آذر مهر

آه ای "یقین گمشده" ...

باغ از فراق گل ز تن افکند پیرهن،
بر سینه ریخت شب صدف دانه‌های برف،
پائیز زد به چهره ی هر چیزنگِ زرد،
ماتم بگسترید و

فرو ریخت اشکِ سرد.

بس سالیان گذشت...

در برکه‌های شب زده،

تا دیرگاه ها،

جز غوکِ غم نخواند؛

جز حقِ حقِ خفیده ای

از مرغِ حق نماند؛

در هر کجای ره

هر لحظه،

خنجری

بر استخوانِ خلید؛

زهر کشنده ای

در جسم و جان دويد؛

هر لحظه، هر نفس،

شک همچو صخره‌ای شد و

ره بست بر هدف؛

آه ای "یقین گمشده" رفتی از این دیار

زان پس دگر ندید کسی چهره ی بهار؛

گو بی تو ما

چگونه ازین ره،

گذر کنیم؟

بی تو چگونه این شب تیره

سحر کنیم؟

برزین آذر مهر

آزادی!

ای طنین ترکش بهار

در کویر سترونی!

عطر گرم پیکر زمین

دررگان هر چه رستنی!

در بهار سرزمین من،

همچو پرتو سپیده دم

بر ستیغ قله ها

به دم!

بی تو

ای جوانی جهان!

بی تو

لحظه ای

نمی توان

در بهار سرد این دیار،

چون پرنده های بیقرار،

عاشقانه خواند!

ای هماره تشنه ی سفر،

در شبان سرد و

بی مفر،

بی تو

بارها و بارها

طعم هر الم چشیده ایم

سختی ستم کشیده ایم

وز و رای نکبتِ زمان

رو به این یقین

نهاده ایم:

بی تو

دل نمی تپد

به شوق

بی تو

دانه‌های سرخِ عشق

در ضمیر ما

قد نمی کشند

بر نمی دهند

بی تو چهره‌ها

همه کبود می شوند.

بی تو جامه‌ها

همه سیاه

بی تو لحظه‌ها

همه تباہ...

در بهارِ تو

ای شکوهِ باغِ زندگی

نبض تند عشق

از رگان نازک وجوان لحظه ها

می رسد به گوش!

در فروغ خنده‌های تو

گرم می شود ضمیر خاک

صبح می شود

بهار می شود

دست‌های بسته گرم کار می شود

روزگار خفته باز

می کند

خروش!

ای شهاب تیز بال و سرخ!

ای ز مهر و عشق

ارغوان!

سر زدی ز صخره‌های خونی ستم

در بهار سرزمین من

رسم دیگری رقم بزن!

جاودانه جلوه کن

بجان!

آمدی

خوش آمدی

بمان!

اردیبهشت ۵۸ برزین آذر مهر

بس که در این شب خونین...

آسمان آبی نیست،

سرخابی ست؛

بادلی سوخته از داغ هزاران اختر

دیرگاهی ست که خون می‌گرید...

دل من در تشویش،

راه پر رنج رهایی در پیش،

و به هرگام ددِ خونخواری

شرزه ماری که هر آن لحظه زند،

بر جان نیش...

این میانه اما

ماه با نیزه ی نوری باریک

می‌خلاند هر دم

شرری در تنِ کوه،

کوه با پیکره‌ای سخت ترک خورده، ز تب

شیشه بر می‌کشد از سینه به شب،

پشت کوهانه ی کوهِ جادو

نعره‌هایی ز ستوه دریاست...

دل مجروح زمین

لیک غمین،

چون دلِ من خونی است،

هر چه را

در هر جا

می بیند،

در تب و دهشت سرخی ست

فرو

هر دلی در هر جا

گویی سخت،

یا

به سوگی ست فرو رفته و

یا

زیر آوارِ شکنجی

مدفون...

بس که در این شبِ خونین

یکریز،

مثل باران از ابر،

مثل شبنم از گل،

ازدم تیغِ جنون،

خون قلبِ عاشق،

قطره

قطره

به زمین

می ریزد!

برزین آذر مهر

هجویه

اهل سجاده سگی هرزه مرض
حیله گر، بدخواه،
بد کین و غرض،
به شبانی رمه خو کرده،
وندرو گرگی بزخو کرده؛
دست ورو شسته، حیا داده به باد
آبرو خورده و
هم،
قی کرده،
به هوای چه؟ ندانم، شاید،
تکه نانی ز تنوری موعود،
گشته در مضحکه ی ملک ز نیرنگ، به بند
از دف و نای چو خود مطربکی
رقاصک!

من که در بهتم و حیرت هم از این خوشرقصی
هم به دل دارم از این حیله و ترفند گزند،
چون یکی دانه که بر تابه
ندارم آرام
دائم از خشم به خود می گویم:
وہ چه نامردی و نامردمی اش بود به کار،
چه نکو دید نهران پویه
در او
این سیرت،
چه به جا خواند، همو
این تنه را
عبا سگ!

از پی آن همه سال و مه آغشته به خون،
چه حکایت‌ها مانده ست هنوز،
و چه خونین اثری،
زان فرو مایه که افکند به شر،
از سر خیره سری
بر هر آن کشته و خرمن شرری؛
وچنان اهرمنی مردم خوار،
سایه افکند به هر بام و دری؛
و هزاران را بفرکند به بند،
بی که آید از آنان خبری؛
هر رهی بُد به جهان،
بست، مگر
راه سرگشتگی و درپردی؛

وجه‌ها نتوان گفت،
زان همه کینه و آشوب
که انگیخت،
چو دود؛
وان بدی‌ها که
به عالم تازاند؛
وان ستم‌ها
که به زندان‌ها راند؛
در شب بی‌سحری...

چه بگویم یارا
هجو من نیست اگر درخور او
لایقش
غایط هر گاو و خری!

روزگاری،
آری،
می‌گویند،
کاین دغل
مردکِ درویشی بود،
شیخکِ شوخِ خوش‌اندیشی بود،
ظاهری داشت به مانند همه،
چون شبانی همه در فکر رمه،
زیر آن پوشش و
لعاب دروغ،
کس نمی‌برد گمان
این باشد؛
با نحیفان به سر کین باشد
لیک افسوس که دیری نگذشت
بخت بر گشت و
ورق هم بر گشت؛
پشت چون کرد به خیل مردم،
ریشه‌ی مردمی‌اش هم شد
گم!
سرِ خر را به نهیبی کج کرد،
باره و رهرو و رهجو لج کرد،
ساز دیگرزدو
شد راه دگر
ره کشانید به بیراه دگر،
رنگ و نیرنگ شد اندر کارش
هم در اندیشه و هم گفتارش
آبرویش اگر بود به رو
شد در آنجا که نبایست،
فرو!
و بدین راه و نمط

کرد مرسوم همه کارِ غلط،
دست بگشاد به هر کارِ خطا
شد به گیتی ددِ انگشت نما؛
تا توانست به یاران بد کرد
عاشقان را همه جا گردن زد؛
سادگان را به یکی وعده فریفت
زهر در جام تن و جانشان ریخت؛
کردشان با غل و زنجیر اسیر،
کرد از هستی خودشان هم سیر؛
آخر کار

چه ادباری شد!

آب روشن،

چه لجنزاری شد!

این گل سر سبد عالم و دهر

پوست انداخته و

ماری شد!

افعی زهری قهاری

شد!

درد این است ،

اگر چاره و درمان نشود؟

شیوه ی مردمی اش،

شیوه ی دوران نشود؟

باز در گردش و در پیچش کار

این خطرراه گشایدهر بار:

"خون قدرت چو بجوشد

در رگ

گرگِ خو نخواره تراود،

از سگ! "

برزین آذر مهر

با یاد یاران در بند

سفر دریایی

گر گرفته تن شب

وا شده بر سر دریا گل ابر،

لا ی لا ی نفس دریایی

ماه را برده به خواب،

در سرا پرده ی گهواره ی آب؛

به دل شب زده ی من اما

ندهد گردش خوابی تسکین.

گر گرفته تن من از تن شب

تیرگی در ته شب باخته رنگ،

می کشم بیهده تا چند من این سنگ به سنگ؟

این چه کوهی ست که ره بسته به دریا گذرم؟

جای پای همه دریازدگان هست بر آب

ز چه ام هست درنگ؟!؟

بسته ام بار سفر بر دریا

سفرم گر نبود دریایی،

چه ره آورد من از این سفرم؟!؟

آرمیدن آری

از برای نفسی تازه کردن، چه بسا

ناگزیرست ولی

گر به پاید دیری

هر چه را، در هر جا

گنده دارد چون آب،

در کفِ مردابی!

گفته اند این را و

می دانیم،

بر لبانِ همه دریا زدگان، می خوانیم:

تن نداده به خطر، دست نیابی هرگز،

تو، به مرواریدی!

در کویر این شب

زیر این لاشه ی سنگین و سیاه،

زیر باران تند و سمجی،

از شقاوت‌هایِ ماتم بار؛

که چنینم برده

از میان

تاب و توان؛

و چنین بسته مرا

با هزاران زنجیر؛

در کف زندانی،

با فرو مرده چراغی کم سو

که نمی آید بر

گویی از عهده ی این تاریکی ...

در چنین مرده شبی هم

حتی،

گر نخواند به گذر، مرغِ امید،

ندود در رگِ باران، تبِ باد

نشکند در دل دریا، گل ماه،

این میندار

فروریخته شب

جاودان بر دریا!

بی گمان از ره امید کسانی چون تو

که به اندازه ی دریا از موج ،

که به اندازه ی جنگل از برگ،

برده از کشمکشِ عمر نصیب؛

تیرگی بر تن شب باز درنگ،

باد فریاد کشان آید باز،

بتپد باز دل ماه در آب

باز دریا بشود توفانی!

گر گرفته تن من

به دلم هست شتاب

می خورد از جگرم مرغِ عذاب،

صدف سینه دریا ست پر از مروارید،

صدفِ روز من اما خالی...

بحر گم کردنِ راه

یاوه گویان جهان

می گویند:

که بدی ها همگی ، ریز و درشت ،

از سرشتِ بشری آب خورند...

مرغ حق اما

گوید هر آن

از بد و نکبت یک مشت طفیلی ، هر گاه

باغ گیتی بروبیم درست ،

و به هیچ ترفندی

نگذاریم بیافشانند تخم

در نهران خانه ی خاک؛

بر درخت بشری بال زند

عطر والای گل انسانی!

و در این ره شب و روز

فکر آن رهگذر مانده به راه ،

یاد آن تو شه که می بایدم آن ،

غم این نیز که شبگیر فرا آید باز

وز نبودِ تلاشی پیگیر

گم شود در دل یک ابرِ سیاه

"لحظه ای نیست که بگذارم آسوده به جا."*

گر گرفته تن شب

وا شده بر سر دریا گل ابر

پر فرو ریخته مرغ باران

سفری هست اگر بر دریا

بشود یا نشود توفانی

دل به توفان زدگان باید !

برزین آذر مهر

*از " نیما یوشیج "

از زبان برگ...

باغ را گفتم: باغ!

باغ ای گریه طولانی و زرد

ای همه ریزش باران تو

گل،

در غروب پائیز!

گرمی ات، گرمی آغوش بهار،

غزل ات، زمزمه ی برگ و نسیم،

و هم وحشی بهاران ات ،

ابر،

خوشه ی تاک بلندت

خورشید!

سیب سرخ ات

مهتاب!

باغ ای خاطره ی پائیزی

هستی من بی تو،

می دانم،

در شبی تیره

به گیتی شده این سان چیره،

برگ زردی ست

که بازیچه ی دست باد است.

سوگوارم دیربست

در بهارانی تاراج شده؛

در جهانی به غم و زهر خزان آلوده،

اشکبارم دیربست.

زین دریچه که به تنگی دل تنگ من است

با صدایی هشیار

گرم یا سرد

و یا نرم و عتاب آلوده

سخنی با دل ماتم زده‌ام داشته باش!

مرهمی نه تو بر این زخم کبود

شبچراغی بنه‌ام باز بر این پهنه ی دود

که شبم تیره و

بس تاریک است،

که ره تیره و بی‌همسفر م

باریک است،

و نه مشتی و نه پستی با من

اندین ورطه

که هر لحظه خطر نزدیک است.

عمر کاهیده و

بیمارم از این زخمه ی زهرینه به جان

و به هر شاخه ی باغ نظرم

می زند نیش به تاریکی شب

خار پرسش هایی سرگردان:

چه شد آن چشمه ی جو شنده ،چه شد؟

چه شد آن غرش توفنده و سرخ

و آن دم گرم بهارنده چه شد؟

تا کی افسرده و پژمرده، خزیده در خویش؛

تا کی افتاده، سترون ،خاموش؟

بندی دهشت پائیز و زمستان

تاکی؟

بختک فتنه گر این دوران

به کجا می بردت بی سامان؟

باغ ای گریه طولانی و زرد

جاودانه پائیز!

ای تمام بدنت سوخته از زخم تبر

ای به دوش ات شبیح قحطی و خشکسالی ها

سخن از همه مه ی مبهم برگان تو نیست

سخن از ویرانی ست

سخن از آفت و طاعون سیه سالی هاست.

آفتابت اگر امروز ندارد رنگی،

شاخه هایت اگر از برگ تهی ست،

تن و جانت اگر از لاله ی پر پر رنگین،

مرغکانت اگر از دار ستم حلق آویز،

باغبانی ت نمانده ست اگر

چاره جو و دلسوز،

همه اینها باری

حاصل کژ خواهی

حاصل خامی خیلی غافل

در تمیز راه از چاه نبود؟

حاصل گمراهی

یا فرو افتادن ،

به سیه دامِ بتی از حیل آگاه نبود؟

به کجا داری رو

به بهاری در راه

یا فرومرده زمستانی سرد؟

پرده بردار از این چشمه ی راز!

سخن از روز دگر کن آغاز!

باغ می دانم من

در هوای تو چنان رازی بود

که شبی حتی در کوچه باد

مرگ را بازی داد!

باغ می دانم من

که سخن‌های تو در لوحه ی صبح

آفتابی را خاکستر کرد!

و در این لحظه که می بندد

شب،

نقشه ی شبیم خون

در عالم

باز گو با همه شور

نه در این گوشه ی تاریک و نمور

نه در آن سوی که بر پهنه ی شب

آسمان سفره ی خون گسترده ست

پای هر خرمن فقر

کاستخوان بدنی سوخته است

بی گمان می آید

دلگشا تر روزی

و زمان نطفه پر بار تری

در نهان گاه زمین می کارد

که زمان راهگشاست

گوش هوشی تنها

می باید

تا پیامش دریافت،

ولی این دیو دو پایان به ظاهر مردم

رهزن و غارتگر

و جهان ساز بهشتان که ندارند به جز نیروی کار

بی نوا و مضطر

و از این خیل کثیر

ای دریغا که یکی زندانی

دگری زندانبان

به خطا بر هم و اما با هم

در به پاداشت کاخ دگری...

باغ می دانم من

که به ما می گویی

وہ از این کهنه طلسم باقی

وہ از این خیل پراکنده و جادو شده‌ای که

مانیم،

چون درختان تو سر برده به هم

همچو برگان پراکنده ی تو از هم دور!

حالی‌ا که باید

بند از شهپر پرواز گشود

رو به بالاتر رفت

همه ی امیدم

باز بر نور اهورایی توست

تا بتابی بر من

بخروشی در من

در من زاده ی رنج

بر من مانده به امید کمال

تا بر افروزم گرم

اخگری روشن و بخشنده ز خون؛

روشنایی بخشم

به یکی خلوت سرد

به یکی خرمنِ هول

همچو آن زنده دلِ دریائی

که در اندیشه ی صبحی روشن

دل به دریا داده،

از دلِ تندر و توفان زاده؛

پای دروازه ی روز

زیر آتشکده ی برج هنوز

دل به آتش زد و سوخت!

برزین آذر مهر

فریاد می کنم...

آن جا که آسمان

گسترده سفره‌ای ست و

در آن

ستارگان،

چون کاسه‌های خالی

حجم گرسنگی را

تصویر می کنند؛

من با زبان درد

در زاغه‌های لاغرومسلول

این آیه‌های روشن فرهنگ زور و زر

بیداد فقر را،

در قعر و قلب این شب مجروح،

فریاد می کنم!...

آن جا که آسمان

دشتی ست شب گرفته و مجروح

کا ندر غمی سترگ

سوگ ستارگان جوانش را

با عشق مادرانه

می گرید،

من با زبان شعله ور از خشم

مرگِ فجیعِ فرشتگانِ جوان را

در دخمه‌های شعله‌ور از درد

در کوره‌های سرخِ شکنجه ،

بر دارهای پر شده هر بار

بهر هلاکِ مرغِ گرفتار

تا انتهای ره ،

تاریزش و

شکستن این صخره ی ستم

فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان

باغی ست در شکسته و بشکسته شاخ و بر ،

کز هر کجای آن

هر شب صدای داس و تبر

می آید؛

من از گلوگاهِ یک پرنده ی زخمی

بیدادِ زخمه‌های تبر را

بر پیکرِ ستبرِ جوانی ،

تارستنِ سپیده

ز خاکِ سیاه شب ،

فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان

پر بسته گفتاری ست که گویی

در چنگِ بازِ ابر

راهی به پیش و پس ندارد

شورِ رهایی حتی

از تنگه ی قفس ندارد،

من با زبان مرغکِ توفان

در اشتیاقِ ریزشِ باران،

و ترکشِ هوای تازه،

شوقِ شکستن و

رهایی را

تا دیرگاه

تا گاه گر گرفتن گلبوته‌های خشم

در آسمان سربی و

پر دوده ی ستم،

فریاد می‌کنم!...

برزین آذر مهر

پرنده وزندانی

چکاوک!

میهمان صبحگاهی

تلخ می خوانی!

اگر در بسته بر من دستِ سرمای زمستانی

بیا تا با بهارِ حرف‌های تازه بگشایی!

کنون که هر کلامت مرهمی بر زخم‌های این دلِ خسته است

در آی پر شکسته؛

ازگزندِ باد و باران بارها جسته ،

که بی تو می خورد غم از دلم آهسته، آهسته...

در آ، ای یار تر با من

در آ ای یار تر از خیل یارانی

که عمر دوستی هاشان

چو عمرِ آذرخشی ،

سخت کوتاه بود؛

ولی در کوره‌ها ی سختی دوران،

چه آسان چهره گرداندند و

حتی گاه

به مارانی بدل گشتند

پر کینه!

درآی یار تر بامن

که از کف می رود ایام و می بینی

به زیر آن همه رگ‌های شادی که به تن بودم

کنونم استخوانِ غصه‌ای باقی ست

که من هم چون تو گر یا نم

ندارم نان شادی

سفره‌ام خالی ست؛

ولی در سینه پنهان اخگری دارم

که گر ما می دهد

هر دم مرا

در یاس بارِ ابر نیسانی

که گر ما می دهد

حتی مرا

در زمهریرِ ضعفِ انسانی!

درآی یار تر بامن!

برزین آذر مهر

به باغِ خرمِ گیتی بهار می آید
بهارِ مردمِ چشمِ انتظار می آید

به ماهِ خرمِ اردیبهشتِ خرم پی
به دیده پرچم و گل بی‌شمار می آید

ز لاله‌های دمیده به دشتِ روشنِ شب
خروش و هلله صدها هزار می آید

گذشته چون شب تاریک در کشاکشِ رزم
سپیده با رخِ خورشید وار می آید

پی سیاهی شب‌های پر هراسِ نبرد
پگاهِ معجزه و افتخار می آید

چو داد ریشه دوانده به شوره زارِ ستم
درخت سبز عدالت به بار می آید

ز هم گسیخته گویی بساطِ اهریمن
نگر که اورمزدِ زمان شهسوار می آید

به هر کران که نظر می کنم به روی جهان
ز شاخه شاخه ی گلِ عطر کار می آید

به مو سمی که جهان می شود دوباره جوان
سپاه ماه مه از هر کنار می آید

سپاه کار، سپاه جهانی زحمت
دوباره بر سرِ سکوی کار می آید

زیورشی که به شب می برد به نامِ بشر
سپاه ظلم و ستم تارو مار می آید

مگو که دور ستم باز گشته در عالم
مگو که چشمِ خرد اشکبار می آید

تعجبی نه اگر زیر یوغِ سرمایه
سپیده مان به نظر شام تار می آید

چنان ز کار مجرد تهی شدم از خویش
که کار در نظرم چوب دار می آید

حقیقتی ست که در زیر ابر بی باران
بهار هستی ما سوگوار می آید

بهار سرخ به هر شاخسار آید باز
بهار کار در این روزگار می آید

منه زدست سلاحی که بر گرفتی چند
که بی نبرد تو شب ماندگار می آید

بکوب پا و به میدان شهر دست افشان
که بر اریکه ی قدرت نگار می آید

سپاه صلح بخوانش، سپاه زحمت و کار
که او هماره ترا غمگسار می آید

برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

اشکِ تمساح اگر چه جاریست...

سخن از

دوزخ سوزان و

پر آشوب و تبی است

پر ز ماران به کین کرده کمین،

و افعیانی همه رنگ

گوش خوابانده

به ره ،

از پی کین.

درجهنم دره ای از این دست،

دود ابهام اگر نشانیم،

بیم آن است چنین پنداریم،

کاین دو جرثومه هماره به ستیزند با هم

نقشه هامی کشند از بهر هلاک هم

در سر

هر دم!

لیک گر نیک بر این نکته نظر باز بریم

جنگ این دو باهم

زرگرانه جنگی می بینیم

پی سودی و سودایی چند...

در جهنم آری می گویند

مار هایی هستند

که زبیمشان گاه اولی تر

هم به افعی پناه آوردن...

پرشس اما این است:

اشک تمساح اگر چه جاریست،

نز پی غارت و مردم خواریست!؟

برزین آذر مهر

مرغ دگر اندیش!

چون پویکی بر خیزرانِ ره نشسته

می پرسم از خود هر زمانی

کیستم من؟

سر گشته‌ای در جستجوی باغِ معهود،

شب رانده‌ای یا از بهشتی

بوف پرور؟

در هر کجا دیده هزاران چهره و رنگ

بس سنگ‌ها خورده ز دستِ هرزِ نیرنگ

در هر کجا بیداد دیده،

بس زندگی‌ها بر نهادِ باد دیده؛

همواره اما

در بند و بی‌بند

در جنگ،

با تقدیرِ کور و نا مقدر!

بس تیرها خورده

زدستِ مردِ صیاد،

بس زخمه‌ها هم

از رفیقانِ جفا‌گر!

آنی نیاسوده ز آشوبِ زمانه

مقهور مانده جا به جا

سختی کشیده

زهرِ هزاران کینه و نفرت چشیده،

در داد و بستانی

سخیف و

نابرابر!

هرگز،

چراغِ خنده‌ای روشن ندیده؛

یک غنچه‌ی شادی ز باغِ گل نچیده؛

بر هر گلی دل بسته،

گشته زود پر پر!

دیده بهارانی

چو عمر لحظه کو تاه،

لیکن خزان‌هایی دراز و مار پیکر!

زین است که

از بخت بد،

افتاده از پا

بر شب پناه آورده ،

از ماران هفت سر!

با این همه

هر گاه و هر چند

بر بال اندیشه نشسته

راهی گشوده

بر دیارِ مرگ گستر...

آنجا که دیربست

در سایه سلطانِ جنگل

منقارهایت بسته باید

یا

شکسته

هر گه که می رانی سخن

از داد و

داور!

آنجا که دیربست

نبضِ کبودِ لحظه‌ها سنگین و سرد است،

خورشید هم خاموش و

چهره مه مکدر!

غمگین و دلگیر است کوه و باغ و صحرا

در آن نیابی هیچ

جز گل‌های پر پر!

شادی تو گویی رخت بر بسته ز دل‌ها،

دریای اندوه است و غم،

هر دیده تر!

هر جا نشسته بر دری

با اشکِ ماتم ،

چشم انتظارِ پور خود،

بیچاره مادر!

در سر زمینی که به یمن کین دیوان
خورشید دانش نیز در ابر حجاب است
مهتاب هم در آسمان،
روبنده بر سر!

گل چهرگان عشق و احساسند
در بند،

خون خرد خشکیده در
فرهنگ لاغر!

دردم

عزیزان

از سر ناباوری نیست!

یا داوری

بر ژرفه ی ناباوری نیست!

بی سر زمین و

بی دیارم!

بی یار و

یاور

دانم که آسان نیست از

توفان گذشتن!

با این همه

باید از این دوران گذشتن

اکنون که دریا

بر گرفته رنگ توفان،

راه اوفتاده هر طرف

سیل بهاران؛

دندانهای کوه هم

افتاده در هم؛

دلشاد،

می خواند نسیم مزده آور،

شب می دهد گل

در بلوغ باغ باور،

می پرسم از خود

بار دیگر

کیستم من؟

سهم من از این زندگی چیست؟

بر جا نشستن،

پا به زنجیر زمستان

یا پر گشودن

در بهار صبح احمر!

برزین آذر مهر

پولادِ آب دیده !

امشب،

عاصی،

ز جور و دهشت زندان،

دندان فشرده بر سرِ سندان،

با پتک کینه ،

آهنِ دردی مذاب را

می کویم و

به خون دلش

آب می دهم!

فردا

ولی

برابرگرانِ هارِ شهر،

دانم

این تیغه

این گدازه ی خون و

فلز درد،

در دستهای من

پولادِ آب دیده و

شمشیرِ محکم است!

برزین آذر مهر

برگ هایی از یک دفتر...

دو کودک،
در میان باغ شب،
نزدیک حوض ماه،
نشسته روی سنگِ اطلسی شبرنگ ،
رویاری؛
به زیر پایشان،
گسترده فرش مخمل رویای خوب من
یکی بر لب گرفته،
مهربان پستانِ مام ابر،
یکی پر کرده از سیبِ ستاره،
وسعتِ دامن؛
به گردن بسته مروارید رویاهای خوبِ هم
بهار حرف هاشان،
غرچه در گل‌های رنگارنگ؛
چراغ یادهاشان ،
در تمام طول شب روشن:

- "ترا کی بافته از ترمه ی خورشید پیراهن؟
- "ترا کی دوخته کفشان تازه از پرندِ شب؟
- "نگه کن دکمه ی پیراهنم را از زرِ خورشید!
"گلوبند ی که داده م باغِ مروارید!"

- "که ات افروخته امشب تنورِ دلکشِ رویا
- "که ات آراسته در جامه‌ای از مخمل مهتاب؟
- "که ات آورده امشب، این همه هدیه؟
- "ترا کی داده توتک‌های شادی،
این همه شیرین؟
کتان آسمانی، توری زرین،
- "اقاقی‌های رنگین، میوه‌های باغِ لاهوتی،
- "عروسک‌های کوکی، توپ ماهوتی؟

به گرداگردشان،
هر سو، هزاران برگ روشن رگ؛
به پیش چشمشان ،
هر جا، چراغ خندهای روشن؛
به گلبرگِ نگاه هاشان،
دویده شب‌نمِ شادی؛
به شاخِ باغ‌های یادشان،
عطرابِ آبادی؛
سمندِ حرف‌هاشان،
تاخته تا پیشه‌های دور

سپرده دل، به باغِ گفتگوی هم؛
گرفته بارِ شادی،
کرده از سنگینی غم،
کم!

صدایشان می زخم :
همسایگان من!
شما همسایگانِ خانه نزدیک!
نخندیده بروتان هیچکس در طول بیداری!
نخوانده هیچکس دلتان به سوی باغ و آبادی،
نخورده سیر نان،
هرگز!
که تان افروخته امشب تنورِ خفته ی خورشید؟
که تان بر سفره داده، توتک شیرین؟
که تان آورده امشب، هدیه ی شادی؟
عروسکهای کوکی، توپ ماهوتی؟!

صدایشان می زخم
از دور، از پایین:
- "حسن فریادموبشنو!
- "نساء حرفی بزنی آخر!
- "منم همسایه دیوار به دیوار
- "منم جعفر!
صدایشان می زخم اما
جوابی نیست،
به جز غم سرفه‌های شب،
صدای آشنایی نیست!...

کنار کوچه،
در نزدیکی من
زیر پای شب،
ورق‌های کتابی می خورد بر هم
تمام حرف‌ها یش غم
تمام ماجرایش غصه و ماتم

.. دو کودک در میان کوچه تنها، بال در بال کبود هم
پناه آورده بر کز کرده سنگِ کوچه ی بن بست،
نشسته بر حصیرِ کهنه ی پندار تلخ من!
نگاه هاشان به هم تاریک،
پر اندوه، مثل شب
نفس هاشان،
بریده از تف سرما،
به درد آمیخته،
از غصه ی فردا؛
به تن شان، جا به جا افتاده داغ مرگ،

به لب هاشان هزاران جای پای حرف‌های غم
فشرده دل به خار گفتگوی هم،
جراغ درد هاشان، دیرگاهی همچنان روشن...

صداشان می زنم:

همسایگان من!

شما همسایگان خانه ی نزدیک!

نخندیده بروتان هیچکس در طول بیداری

نخوانده هیچکس دلتان به سوی باغ و آبادی

نخورده سیر نان هرگز!

که در بر کردتان از زخم پیراهن؟

که بر پاتان نشانده چارقی از گل؟

که افکنده به تن‌ها تان ردای برف؟

که گسترده به روتان سفره ی خالی؟

که کرده نان تان از زهر؟

که کوبیده به روتان سقف؟

که تان در بسته بر گرما؟

که بر سرما گشوده در؟

که از ویرانگی تان، هست آبادیش؟...

صداشان می زنم

با حق هقی از ضجه‌های ابر بارتر،

وبیر واژه‌ها یم در گلو،

از رعد، غرا تر..

شما همسایگان خانه ی نزدیک؛

ندیده هیچگاه روی بهار و باغ و آبادی!

ندیده بر لبی هرگز گل لبخند،

دل آزرده ولی همواره از نیش بلند عقرب تحقیر

سراسیمه ولی همواره از بیم و گزند مار پیر فقر

زاربابان دنیا خورده تپا،

نا به جا هر روز

وسیلی‌ها،

ز دست مردم نادان

زخیل نا درستان شرف برباد داده در ازای لقمه نانی چرب؛

شب تاریکتان یاران من تا چند

همچون قیر؟

چنین قامت خمیده تا به کی در زیر بار بختک تقدیر؟

به دست و پایتان تا کی چنین سنگینی زنجیر؟

جوان نا گشته تا کی مانده و فرتوت؟

و تا کی زندگی تان دخمه ی زندان؟

و راه رشدتان بسته؟

و فرداهایتان سرد و سیاه و نکبت آلوده؟

کویر سفره تان

بی نان؟

که از رنج شما یان کیسه پر زر می کند هر شب؟
که از خون شمایان می شود فربه؟

صدایشان می زنم از خانه ی نزدیک:

- "حسن فریادمو بشنو!"

- "نساء حرفی بزنی آخر!"

- "منم همسایه دیوار به دیوار،"

- "منم جعفر!"

صدایشان می زنم، اما جوابی نیست...

کنار کوچه؛

در نزدیکی من،

باد می موید،

به لحن برگ های کهنه دفتر

سخن از دردهای تازه می گوید...

به رویم، هر طرف، در بسته، خاموشی،
به دورادور من، تا دورها زهر فراموشی...
و می گر داندم غم واژه ها در گرد باد غم...

- "تمام عمر در سختی

- "نه دست مهربانی که نهد بر زخم ها مان لحظه ای مرهم"

- "نه یار غمگساری که کلاف دردها مان، وا کند از هم!"

- "در آن جایی که بیداد است و دادی نیست!

- "و شب چیره ست و گویی از پی آن بامدادی نیست

- "پناه بی پناهان تلخ باشد گفتنش اما-

- "تو گویی، مرهم مرگ است!"

- "وزین است که نمانده روح مان در تن،

- "فسرده جسم هامان بر حصیر سنگهای سرد!"

ومن در چار دیوار اتاق یاد هایم،

در حصار شب،

به جان می گریم و غمبار می خوانم،

اجاق دردهای تازه ای رامی کنم روشن،

بلور حرفهای رفته ای را می گذارم در کنار هم..

تموم شب،

تو خوابم پرسه می زد ماه

مژه ماهی تو آب حوض وول می خورد،

مژه سبزه قبا رو شاخه های باغ

پر می زد،

مژه آئینه، وقتی که تو قاب شاخه ی انجیر می افتاد

محشر بود!

تو خواب دیدم،
تورو اون شب عروس کردیم
نشوندیم زیر قاب شاخه ی انجیر
نشوندیم روبروی ماه؛
رو دوشت برق می زد
پولک مهتاب؛
موهات رو شونه می زد باد؛
تو چشمات زهره روشن بود؛
مته ژاله رو برگ گل،
مته نرگس تو آب چشمه؟
مته لاله توی باغ،
مته سنجاق سینه
روی سینه ت
برق ، برق می زد،
تو اون شب ماه مون بودی،
عروس آسمون بودی،
عزیز کهکشون بودی
چشاتو باز می کردی
یه دنیا ناز می کردی
ولی مادر
به یاد خنچه ی خالی عقد تو
چه اشکی ریخت!

ای بچه های پاپتی!
دور شین و کور شین همتون!
زنده به گور شین همتون!
تو شهر مون مهمونیه
مهمونیمون اعیونیه
دستک و تنبور می زنن!
طبلک و شیپور می زنن!
نیفته چشمام بهتون!
نشونه گوشام صدا تون!
مهتر و سرورا می آن!
از همه بهتر می آن
پر زر و زیورا می آن!
برهنه پارو نمی خوام!
عور و ندارو نمی خوام!
چش ندرونین به ما ها!
بی سرو پا ها، گدا ها!
دورشین و کور شین همتون!
زنده به گور شین همتون!

تا وقتی جشن فیصره
دس به سپیدی نزنین!
دس به سیاهی نزنین!
مهمون داریم بدش میاد!
لرزه به گنبدش میاد!

ای بچه‌های ناز نازی!
وقتی میان به این بازی
زبون درازی نکنین
با تله بازی نکنین!
حرف دو پهلو نزنین!
پهلو به جادو نزنین!
نیاد صدای حرفتون!
صدای آه تلختون!
نگین که قحط گندمه!
گشنگی مال مردمه!
مرگ نگین فراوونه!
زندگی این جا ارزونه!
نگین که جشن ملته!
اون که اسیر دلته!
حرفای سر بسه نگین
آسه برین ،آسه بیان
تا دیوه شاختون نزنه
لگد به تاقتون نزنه
تو شهر کلاغ فراوونه
تو هر سوراخی پنهونه
اگه کلاغا بدونن
دیو و خبر دار می کنن
دیوه میاد سراغتون
زهر می ریزه تو آشتون!
دس به سپیدی نزنین!
دس به سیاهی نزنین!
که روز جشن فیصره!
مهمون داره بدش میاد
لرزه به گنبدش میاد!

دیگه پنهون نمی مونه نشون فقرمون تو این شبِ عربون
دیگه پنهون نمی مونه به زیر لکه ی ابر آفتابمون
رسیده وقت اونکه، سایه شو، شب، کم کنه کم کم.

آره نصفه شبه، تا روشنی راه درازی نیس
ولی از غصه هامون قصه‌ها با قیس
حدیث کهنه ی زندان و زنجیره

حدیث در دبار حاکم و محکوم
یکی در اوج زور و زر
یکی کت بسته در معبر
یکی در کاخ،
همچون قبله ی عالم،
یکی در کوخ،
محروم و هلاک از غم
ببین نو دولتان تازه از پستوی تاریخ آمده بیرون
چه می کارند با دستان خون آلود!
و خرم نشان چه خواهد بود؟
مگوا ی یار من دادم
عسس هر جا کمین کرده
مگو همسایه از همسایه می ترسه
مگو این زندگی یک پارچه رنجه
بذار دوران بگرده ، بشکنه دیواره ی زندون
بنفشه پا بگیره توی دشتسون
بذار پایان بگیره قصه ی غصه
بذار تا گل کنه شادی
بتابه بر تن ما هم شعاع گرم آزادی!

غروب است و زمین در زیر پای شب،
نشسته بر درختان گرتنه ای از برف باد آورد
و شب با میل بلعیدن،
تن مهتاب رادر زیر دندان های کین آلوده
می ساید؛
و داغ ابر بر پیشانی پر چین شب گویی
نشان از کینه و بغضی است دیرینه!
تنم را می گزد سرمای تنهایی،
به هم می پیچد آن دفتر
ورق هایی به درد آغشته و نا خوانده اما
جا به جا پر پر ...

عذابم می دهد این واحه های خالی از هول آکنده
عذابم می دهد شب خوانی مرغ شکنجه
در حصار این همه زندان.
هزاران پرسش ام ، اما همه در جامه ی پاسخ:

چرا این کین و ، این کشتار؟
چرا این چوبه های دار؟
چرا این لحظه های سربی و کشدار
چرا این ساعت اعدام؟
چرا یورش به جان توده حق خواه؟
چرا تحقیر دائم ز ی گروهی ابله و نادان؟
چرا جور و ستم بر زن؟

چرا در سرزمینی که به زر اندوده و آکنده از مهر است
ز فقر و فاقه مردن؟
چه می خواهیم ما،
ما توده های رنج و صلح اندیش،
به غیر از صلح و آرامش؟
به غیر از نان؟
به جز سهم خود از بار آوری کار؟
کمینه مسکن و بهداشت؟
و حق ساده ی آزادی اندیشه و گفتار؟
و حق رشد و بر خورداری از فرهنگ؟
و حق آفرینش در خور هر گونه استعداد؟
و حق کار؟..

اگر امروزه انسان گرگ انسان است
اگر دندان کینه ،
رفته تا بن
در تن و جان است؛
اگر جنگ برادر،
با برادر،
سهل و آسان است،
اگر چرخ فلک همواره ، نا هموار می گردد،
اگر چون و چرایی نه،
و عدل استواری نه،
از آزادی نشان پایداری نه،
اگر گفتار و کردارند وارونه،
اگر داروی مذهب، سخت اندر کار بیهوشی است،
اگر خود را زخود دل کننده و
بیگانه می یابیم،
و برنا خویشتن هر دم هزاران سجده می آریم،
گره ،
در چالش خونبار سرمایه است.
که حرص و آز گرگی چند
سیه روزی خیل آهوان گیج و آواره است!

نشسته بر ستیغ کوه
ابر خون
کشیده راه تا هامون
زمین از خشم میلرزد
هوا رنگ دگر دارد
خروش رعد و توفان است
درخش خنده های برق
بر شولای باران است
صدای سیل از جا کنده می آید

صفیر تیر های
از کمان افکنده می آید.

زمانه گشته دیگرگون
دل از کین و عداوت خون
نفس از خشم توفنده
طنین گام‌ها بر راه
کوبنده؛

زمان در کار تدبیر است
ترنگ تیر و
زخما زخم شمشیر است
جوانی بر کشیده چنگ
زند تا مهر باطل
بر طلسم پیر پر نیرنگ

کنو نم :
حمله‌ای شبگیر
گسست و ریزش زنجیر
صدای یار
خروش کاوه در پیکار
کنو نم:

رزم رو یا روی
نفیر شیر
فرود تیغه شمشیر
شکست پیکری بر خاک
صدای ضجه ی ضحاک !

برزین آدرمهر (جعفر مرزوقی)

گل من ای بهار آزادی!

همه جا را گرفته روح بهار

گرم رقص است لاله ی تبار،

آسمان عطر زندگی دارد،

اخترانند زنده ی بیدار،

ای گل من تو هم شکوفه بر آر!

آمده ،

آمده،

دوباره بهار؛

چون بنفشه بروی بر لب جوی!

همچو نرگس بخند بر لب آب!

چون شقایق بجوش از دل کوه!

نغمه سر کن، بخوان دوباره به ناز،

زندگی را دوباره کن آغاز!

مژده ام ده

بگو که روز رسید!

شب سر آمد

بخنده شد خورشید!

مرغ پر بسته ،بال و پر بگشود،

جنگل غم گرفته شادان شد،

چشمه ساران ز کوه و دشت دمید!

توده ی رنج در خروش آمد!

نوبت عدل و داد و نوش آمد!

گل من ای شکوفه ی شادی،

گل من ای بهار آزادی!

برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

"ای بچه های پاپتی" بخشی است از شعر بلند "برگ هایی از یک دفتر" از مجموعه شعر "بیا خیز ایران من".

از آنجا که این شعر بارها و بارها و در نشریه های گوناگون به نام شاعر گرانقدر سیاوش کسرایی انتشار یافته و حتی آهنگی هم که روی آن ساخته اند باز به نام وی ضبط و پخش شده است، ناگزیر آن را و این بار با نام واقعی شاعر منتشر می کنم؛ به این امید که یک روز، سر انجام، این توهم دیر پا، جای خود را به واقعیت بسپرد.

با احترام بسیار

جعفر مرزوقی (برزین آذر مهر)

ای بچه های پاپتی!

دور شین و کور شین همتون!

زنده به گور شین همتون!

تو شهر مون مهمونیه

مهمونیمون اعیونیه

دستک و تنبور می زنن!

طبلک و شیپور می زنن!

نیفته چشمام بهتون!

نشونه گوشام صدا تون!

مهتر و سرورا می آن!

از همه بهترا می آن

پر زر و زیورا می آن!

چاروق به پا رو نمی خوام

عور و ندارو نمی خوام

چش ندرونین به ما ها!

بی سرو پا ها، گدا ها!

دورشین و کورشین همتون!

زنده به گورشین همتون!

تا وقتی جشن قیصره

دس به سپیدی نزنین!

دس به سیاهی نزنین!

مهمون داریم بدش میاد!

لرزه به گنبدش میاد!

ای بچه‌های ناز نازی!

وقتی میان به این بازی

زبون درازی نکنین

با تله بازی نکنین!

حرف دو پهلو نزنین!

پهلو به جادو نزنین!

نیاد صدای حرفتون!

صدای آه تلختون!

نگین که قحط گندمه!

گشنگی مال مردمه!

مرگ نگین فراونه!

زندگی این جا ارزونه!

نگین که جشن ملته!

اون که اسیر دلته!

حرفای سر بسه نگین

آسه برین ، آسه بیان
تا دیوه شاختون نزنه
لگد به تاقتون نزنه
تو شهر کلاغ فراونه
تو هر سوراخی پنهونه
اگه کلاغا بدونن
دیو و خبر دار می کنن
دیوه میاد سراغتون
زهر می ریزه تو آشتون!

دس به سپیدی نزنین!

دس به سیاهی نزنین!

که روز جشن قیصره!

مهمون داره بدش میاد

لرزه به گنبدش میاد!

برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

مژده ی مهتاب!

از ذهنِ پرطراوتِ شب
می گذشت
ماه!
ماننده ی غزل
پر
بود از خیال!
لبریز،
از ترنم پا نیزه ی غروب
پر بار،
از بهاره ی پرمژده ی پگاه!

از بام ابرها
می برد
گاه گاه،
بر ماندگان خسته و خاموش شب
نگاه!

گه درخزان تیره ی او هام هول ناک
گه در بهار دلکش اندیشه ها ی باز،
- این شعر شاخه ها ی پر عطر و
جان نواز -
می کرد جلوه ها
از شام تا پگاه!

لیکن
در نهان
جان سوخته زیر سشی یا سخ نیافته ،
بی تاب و
دادخواه
می کرد رخنه ها
در شام غم گرفته ی دل های بی پناه!

می کرد شکوه ها،
می گفت د لپریش:

"تا چند غم گرفته و خاموش و
بی نشان،
این سان شکسته می پرد

ره پویک زمان؟!

"تاچند

مردمان

این خیل بی همان،

نگرفته بار دانش بیداری زمان،

لرزان و بیمناک،

وامانده از شکستن زنجیرها،

زدست،

بیهوده و عبث

این گونه،

دل سپرده به اعجاز آسمان،

در زیر این کیوده ی پروهم و

پرسراب؟!

"تا کی

تا کجا

خم گشته و

دوتا،

افتاده و

زیون

دردامهای با و راهریمن دروغ،

تاکی اسیررخوت و

تاکی اسیرخواب؟!

"پیدا

یانهان،

تاچند

وانهاده ره

برسلطه ی ددان

تاکی اسیر پنجه ی بیداد بی امان؟!

می گفت و

هر زمان ،

برمی کشید

آه!

در بدر شعر خویش

هر لحظه،

هر کجا،

خوش می نشست

خوش،
بر آن شب سیاه!

پر بود از غرور
وقتی که می نشست
بر شاخه های کوه!

سرشار از شکوه،
لبریز، از ترنم آبی آب ها،
وقتی که می نهاد
پا بر خیال رود!

پر بود از پریدن و پرواز
همچو با ز
وقتی که می پرید
با شاهبال ابر!

پر بود
از تبسم آبی آسمان
وقتی که می نهاد
حسرت به جان ببر!

چون قلب گرم بود
در جسم سرد آب
مانند ی غزال
در بیشه های خواب!

دست نوازشش
بر گونه های آب
سرشار عشق بود!

نی نی رقص بود
در چشم چشمه ها،

از چشم پر نوازش او،
بارمی گرفت
زهدان دره ها!

کولی سایه ها
می کرد شستشو،
در آب چشمه ها ش!

می شده لاک ،
شب،
از برق خنده ها ش!

خو اندش هزار بار
درگوش مرغ ابر
شب، بازبان لال!

خواندش به گوش آب
خواندش به گوش ما هی و
شن ریزه های شاد،
ابرسپید بال
درچشمه ی زلال!

دربین شاخه ها
می خواند پر طنین،
واوای نقره نیش
ازلابلا ی برگ ،
می ریخت برزمین!

برگردن کشیده ی گل تپه های پست
-آن اشتران مست-
پر بود از طنین
چون زنگ کاروان!

آن شب هزار بار
ازسرفکنندچادر را بر سیاه را
برترمه ی پراطلس آبی آبها
آغاز رقص کرد!

گویی تمام شب
با صد هزار جلوه و با صد هزار ناز
می خوا ند راز ناک:
غم را فروگذار،
شب را به شب سپار؛
بید ارکن ز خواب،
یاران خفته را
درجانشان فکن،
شور نهفته را!

همگامشان نما
با گام چاووشان!
هر لحظه شان بخوان
گلشعر کاروان:

"شور حماسه ای در خون و خوی ماست
دنیای دیگری در پیش روی ماست

آنجا که رو به نور

در

باز

می شود...

هرمزه

هرپیا م،

با شعر آفتاب

آغاز می شود!"

برزین آذر مهر

گلبنگ فتح

سر کن تو
ای برادر من
در خروشِ رزم،
گلبنگ فتح را!

دیروز
خفته بود
به دریای اشک و خون
حیران و
سوگوار
ایران بی بهار!

امروز
پرترانه و
پر شور و
بی قرار،
در جامه ی بهار،
با عزم بر کشیدن از
عفریت شب،
دما؛
بر آفتاب تازه دمان،
خنده
می زند!

سر کن تو
ای برادر من
در خروشِ رزم
گلبنگِ فتح را!

برزین آذر مهر

دشمن تو این
بدان!

سیل بهار
نعره برآورده از زمین!
دریا
مصون نمانده از این
سیل سهمگین!

بس کوه‌ها
که بر کند از جا ،
به خشم و کین!
بس بند‌ها
که بگسلد از هم،
به قهر آب!

دشمن
ولی
بدان!

زین سیل بی‌امان
بس سهمناک‌تر!
سیلی ست،
کز بهاره ی جان‌ها ست
در غریو!
سیلی ست،
کز تلاطم دل‌ها ست
در طنین!

دشمن
تو
این
بدان!

برزین آذر مهر

در یاد من آتشی ست از صورت دوست
ای غصه اگر تو زهره داری یاد آ!
مولوی

آتش یاد

یخ بسته بر کناره ی شب،
آسمان سرد؛
خون ریزد از گلوی سحر،
سرفه های باد؛
چون مرغکی به شاخه ی شب،
گر گرفته پر
دور از دیار و یار
به هر کوی دربه در...

می خوانمت که باز،
بخوانی مرا به باغ؛
می خوانمت که باز،
بیافروزیم چراغ!

در شب ولی چه رفت،
که خون ریخت از درخت
خشکید جسم جنگل و
پژمرد روح دشت؛
شد آسمان غمین و
دل مهر و مه گرفت،
خون بر زمین چکید،
چو باران سهمگین؛
بس دارها به پا شد و
بس جوخه های مرگ،
جای درخت مهر،
بپا شد
درخت کین.

بشکست دست شادی و
بشکست پای عشق،
جای خرد نشست ،
سیا هی وهم و
دین.

دست تطاول و ستم،
هر سو گشاده ماند؛
بازوی کار و زحمت و
آزادگی
به بند.

بیهوده گشت آیا
آن چه،
جوانه زد؟
وان بانگ‌ها
که مرغ سحر،
عاشقانه زد؟

وکنون که رنج
در رگ هر شاخه یخ زده ست
اکنون که باغ
مانده برهنه،
در ابر و باد؛
بنگر چه می کنند،
پلیدان
به گور شب...
پیوندهای عاطفه را
خاک می کنند،
هر چیز پاک را
نا پاک می کنند؛
صد گل،
هلاک می شود،
هر شب،
به دست باد؛
آیا شود که باز شود
شب هلاک من؟
باران فروباردو
بر آب گل برد
آید که باز
گل بنشانم به دشت آب؟

با یادت ای بهار،
بهاری شود زمین!
باران فرو بیارد و
جاری شود زمین!
با یاد تو،
شکوفه زند جوش بر درخت!
با یاد تو،
به سبزه نشیند خیال دشت!
با یاد تو زمانه ،
ستم را،
درو کند!
بی جامه را
ز پرچم جان،
جامه
نو کند!

در باغم ای
بهینه ی هستی،
شکوفه کن!
در قلبم ای بهاره ی فردا
جوانه زن!
در چشم من شکوفه کن
ای مهربان چر اغ!
تا واکنم
دریچه یی روشن
به سوی باغ!

در یاد بی ستاره ی من ،
از تو آتشی ست
در تیرگی نشسته اگرچند،
روشن است؛
خواهم که باز
جلوه کنی درخیال باغ
خواهم که باز
همه فزایی بر آتشم!
خواهم شوی
دوباره
سرود نیایشم.
تا اوج ها
فرا کشی
همراه آرشم ...

برزین آذر مهر

به یاد دل به آتش زدگان

جاری نمی شوم مگر...

آبی که ته نشست به گودالِ گورِ شب
گنبد و آفتاب بر آن بی نشان گذشت...

هر جا برابرم چه اگر هست کوه و دشت،
هر جا برابرم چه اگر هست رود و بحر،
جاری نمی شوم مگر از کوه بر شوم،
جاری نمی شوم مگر از بحر بگذرم.

در ره اگر صدای قدم ها "مجرد" است،
در لاله های عشق اگر "شب گرفتگی" است،
گر جاریم ز چشمه ی ژرفی که زندگی است،
هر لحظه با کشاکش هستی برابرم.

هر جا برابرم چه اگر هست دیو و دَد،
هر جا برابرم چه اگر هست سد و بند،
جاری نمی شوم مگر این بند بر کنم،
دندانِ دیو و دَد به یکی سنگ بشکنم!

ماندن ، نشستن است به گودالِ گورِ شب،
از سهم آفتابی دل گر به آتشم،
گر زنده ام به چشم گشایی چشمه ها،
جاری نمی شوم مگر "آنی" دگر شوم،
خورشید و ش
شکوفه ی باغِ سحر شوم!

جاری نمی شوم مگر از "خویش" در شوم،
"فرد"ی فرو گذارم و
از "جمع" پر شوم،
جاری
نمی شوم
مگر از خویش
بگذرم!...

برزین آذر مهر

دریا تری ز دریا

دریا تری ز دریا، تا می کنی خروش
ای خفته در خموشی
بر خیز!
بر خروش!
در دل هزار غم اگر ت می کند پریش
مهرا س!
جا مخور!
مگردان عنان خویش!
در پیچ و تاب حادثه
بر گرد خود مپیچ!
تو گرد ره گشایی و
اکنون اسیر شب،
تو رخس باد پایی و
درگیر تاب و تب!
تن استوار دار
که تو مهر واره ای!
ماه جهان فروزی و
برق بهاره ای!
از تن فروتکان
غباران رفته را!
بیرون شو از ملال و
برون آی از سکون!
ای گرد رهگشا
نهیبنده تر بر آی!
اسب سپید بال
شتابنده تر بکوب!
شط امید ها
خروشنده تر بجوش!
بر خیز
ای خروش!
بخروش
پر سروش!
تا مد روز های پر از نور و آفتاب
گردانه تر بکوش!
ده
مژده بر سپاه الم:
روزگار صلح،
آزادی و
عدالت و
گلبانگ نوش نوش!
گو با زبان مژده که از ره رسیده باز
نو روز توده های به خون خفته و
خموش!

برزین آذر مهر

محبوب من وطن!

دیربست در نماز تو افتاده ام به خاک
محراب عشق من،
کی آماده ی منی؟!!

در عطر باغ های اقاقی به یاد تو،
شب در حجاب غصه ی پنهان گریستم؛
ماه از میان شاخه به عشقم سلام داد.
برگ از فراز شاخه سر افکند پای خاک.

در سنگلاخ فصل صعوبت ، که سال هاست
خون است
خون
هر چه گیاهست بر زمین؛
خون است، خون
هر چه زمین است بی گیاه،
می خوانمت که باز بخوانی مرا به نام،
می خوانمت که باز بجویی مرا به کام.

من با وضوی مهر تو بیدار می شوم،
من در نماز عشق تو هشیار می شوم،
در چشم های توست که من شعله می کشم،
از آه های توست که من غرق آتشم؛
هر چیز، هر صدا،
تنها به یاد روی تو می آیدم به چشم؛
تنها به یاد نام تو ، می آیدم به گوش.

با دست های عاشقم،
در باغ عاطفه،
یک شاخه بر درخت تو پیوند می دهم؛
یکباره در سیاهی شب
صبح می شود
در قلبم آفتاب تو تصویر می شود؛
آن خواب رفته ماه
بر شاخه های جنگل احساس های دور
تعبیر می شود...

در چشم های عاشقم
با خاک سرخ عشق
آماده می کنم گل باغ دل ترا
آماده می کنم گل باغی که زندگی ست...

باران رنج های روان را پذیره ام؛
در هر چه ابر و دود،
در هر چه کوه و رود،
هر لحظه ی وجود،
در بود
در نبود
هر چیز، هر صدا
تنها به یاد روی تو می آیدم به چشم؛
تنها به یاد نام تو می آیدم به گوش.

با یادت ای کبود
هر مرگ واره رنج
آسان کند نمود!

محبوب من وطن!
ای مانده در نگاه تو بهت نگاه شب؛
ای خفته در دهان تو حرف دهان صبح؛
دیربست در نماز تو افتاده ام به خاک،
محراب آفتاب،
کی آماده ی منی؟

برزین آذر مهر

شعر "رزم مشترک از جمله شعرهای مجموعه ی "بپا خیز ایران من" سروده برزین آذر مهر است که نخستین بار در سال ۱۳۵۵ به همت انتشارات ارانی منتشر گردید. این شعر بعدها البته بی آن که من در جریان آن قرار بگیرم، به ابتکار هنرمند چیره دست پرویز مشکاتیان و با هنرمندی استاد شجریان به صورت سرود رزمی در آمد و امروز شاهد اجراهای دیگری نیز از آن هستیم. از آنجا که این شعر و اساسا خود مجموعه ی "بپا خیز ایران من" تا مدتها به شاعر پر آوازه ی ما سیاوش کسرای، نسبت داده می شد، و حتی این جا و آن جا به نام او به چاپ هم رسید، بنا به توصیه ی برخی دوستان، بهتر دیدم یادداشت کوتاهی همراه این شعر کنم و بدین ترتیب بکوشم تا شاید به این توهم بی جا که هنوز که هنوز است سر سختی نشان میدهد، پایان بدهم. برزین آذر مهر

رزم مشترک

همراه شو رفیق!

تنها

ممان به درد!

کین درد مشترک

هرگز جدا جدا

درمان نمی شود!

دشوار زندگی

هرگز برای ما

بی رزم مشترک

آسان نمی شود!

تنها

ممان به درد!

همراه شو رفیق!

تیر ماه ۱۳۵۲

برزین آذر مهر

سخن عشق

ای
دلرباترین
عروس سرزمین های بکر
بر بندیان این شب بیداد بُن بگو!
چندین و چند خرمن
از
گل بوته های خونین مزرعه ی عشق
گرد آوریم و
بر سر راهت
بگستریم
تاشور آفرینی رقص پرناز بهارانه ات
را،
بر شاخساران زمستانی و شب گرفته ی دل ها،
و شکوفایی گلدانه های پرشبنم ناز و
کرشمه ات را،
بر کویر عطشان جان ها،
درودی
شایسته و
بایسته
گفته باشیم؟!!

آزادی
ای
دلارا ترین
عروس سر زمین های بکر
آغوش
باز
کن!
با بندیان این شب بی وصل
راز و نیاز
کن!
با ما بگو
چندین و چند خرمن گل
از قلب عاشقان
گرد آوریم و
بر سر راهت
بگستریم!...

برزین آذر مهر

ای سپیدار بلند!

باغ خاموش،

درختان مغموم،

همه گلها پرپر!

دست غارتگر دشمن در کار

داس عریان ستم خونین تر...

ای سپیدار بلند!

بید افتاده مباش!

ریشه در کینه من کن محکم!

که به فردا سوگند

چون در آید خور شید

و فرو پاشد این کهنه رباط همه جایش نیرنگ

به گناه همه خونی که فرو ریخت به خاک

به گناه همه زخمی که به جان زد دشمن

داری از تو به پا خوا هم کرد!

بی رنج این سفر...

در جامه ی جوانی خود ایستاده ام

آماده ی سفر!

در کام این خطر

من شیر می شوم

آماده ی ستیزه و

شمشیر می شوم!

رهبو و چاره گر

وا می کنم طلسم- خدایان رنگ رنگ-

آنان که در قفس

این گونه ام

به خواری و خفت فکنده اند

طاغی و چیره گر

تن می زنم ز قدرت اینان و

عاقبت

چابک سوار مرکب تقدیر می شوم!

* * *

بی رنج این سفر

می پرسم از خدای خرد- هر زمان-

که ام؟!

هر بار باز می شنوم

با هزار طنز

بی رنج این سفر

در زرفنای خلوت خود

موش حفره ام!

برزین آذر مهر

یاد باغ وطنم

رفته چندی که فرو ریخته شب بر بدنش
تب اندوه گرفته همه رگ های تنش
کرده پنهان غم خود با همه غوغا که در اوست
شده بیگانه هم از غیر وهم از خویشانش
به فرو بستگی شب شده کارش همه عمر
گره بر کار فرو بسته فتاده چو منش
خانه خاموشیش هر بار به رنگی است غریب
با فرو خفته چراغی به رواق سخنش
با همه باد و نسیمی که وزید از بن کوه
گل نیاورده بنفشه به بهار چمنش
بارها خواسته کوتاه کند این شام دراز
لیک در بند کشیدند یل شب شکنش
باغ غارت زده اش را گل بهتی است غمین
با مه آلوده مهی بر سر شاخ کهنش
نه هوا بیش دگر مانده به دل عطر اندود
نه نواییش به جز زاری بو م و زغنش
در شب تیره از این است که می ریزد خون
از دو چشمان تر و نرگس ژآله فکنش

چشمم از گردش شب بار تماشا که گرفت
موجی افتاد به دریای شکن در شکنش
خنده زد بر لب ایوان افق دختر ابر
تاج ماهش به سر و ترمه ی شب پیر هوش
عطر مه ریخت سر انگشت نسیمش بر خاک
گونی آویخته پیراهن گل بر رسنش

* * *

به دلم بود که دریابدم این آتش شوق
بنده ی غم چه کند گر نرهد از محنش
دل لاله مگراز غصه ی من برد نصیب
که سر افکنده به دامن ، شده خونین کفن اش
مرغ باران خبری داشت مگر از غم من
که فرو ریخته خونابه ی شب از دهنش
عجیبی نیست اگر گمشده مرغی امشب
همچو من یاد کند تلخ زباغ وطنش...

برزین آذر مهر

گر فرا تر نرویم...

لحظه‌ای نیست که توفنده بهاری اینجا

نشود خاکستر

نشود تازه گلی خون اندام

زیر رگبار شکنجه پر پر

* * *

گر فرا تر نرویم

تا به آخر نرویم

تسمه از گرده‌ی دشمن نکشیم

دست به کاری نزنیم

کارستان

در زندان نگشاییم و

فرا سر ندهیم

نغمه‌ی آزادی...

* * *

در بر این پاشنه‌خوا هد گردید

و آسمان شب زده و

سرد و

ستمباره

به جا خواهد ماند..

برزین آذر مهر

مرغان دگر اندیش

شبی با خون چکان چنگال‌ها یش بسته ره بر من

نه خردک شعله‌ای در بی کران آسمان پیدا

نه افسرده چراغی در تمام راه سو سو زن

صدای بال بالی نه

ز بوف اشیان گم کرده حتی، گاه، آهی نه

ستاده در میان دود و خاکستر

چکاوک تلخ می‌خواند:

چرا از هد هد و سیمرخ افسانه

نشانی نیست؟...

* * *

در آن سو تر

ولی در بیشه‌ی انبوه

فراهم آمده خیلی ز مرغان دگر اندیش

که مست باور فردا

به سر آهنگ و فرهنگ دگردارند

و شب را هیچ طوری بر نمی‌تابند ...

برزین آذر مهر

تا از فراز قلّه ی مغرور...

بر صخره ها، غریو پلنگان تیز چنگ
بر گرده ها، کبودی شلاق های با...
بگذار

چاپکانه بتازم به دره ها
در چشمه های ژرف بشویم ملال راه
بگذار بر شوم

ماننده ی عقاب،

پر خاشگر شوم

این بند بگسلم،

تا اوج بر کشم

تن خونین و زنده را!

تا از فراز قلّه مغرور بنگرم

صبح دمنده را!

برزین آذر مهر

چه عاشقانه تر

درخشش خوشه پر بار ستارگان

بر تاک سیاه شب

و تلالو شبنم ماه

بر نیلوفر کبود آسمان

چه عاشقانه بود

آنگاه که

داستان بذر افشان مان

دانه‌های بهار را

در شیار خاک زمستان می‌نهاد

و پنجه‌های آفتاب

قفس سربی شب را

بر کبوتران نقره‌ای می‌گشود

و چه عاشقانه تر

آنگاه که

سوزان‌ترین شقایق واژه‌ها را

از رنگین‌کتاب عشق

بر می‌چینیم

تا دیواره‌های شهر را

با شعار واره شعری

از آفتاب

برزین آذر مهر

پیوشانیم!

طنین گام‌ها بر راه

نشسته بر ستیغ کوه

ابر خون

کشیده راه تا هامون

زمین از خشم می‌لرزد

هوا رنگ دگر دارد

خروش رعد و توفان است

درخش خنده‌های برق

بر شولای باران است

صدای سیل از جا کنده می‌آید

صفیر تیرهای

از کمان افکنده می‌آید.

زمانه گشته دیگرگون

دل از کین و عداوت خون

نفس از خشم توفنده

طنین گام‌ها بر راه

کوبنده

زمان در کار تدبیر است

ترنگ تیر و

زخما زخم شمشیر است

جوانی بر کشیده چنگ

زند تا مهر باطل

بر طلسم پیر پر نیرنگ

کنو نم :

حمله‌ای شبگیر

گسست و ریزش زنجیر

صدای یار

خروش کاوه در پیکار

کنو نم:

رزم رویا روی

نفیر شیر

فرود تیغه شمشیر

شکست پیکری بر خاک

صدای ضجه ی ضحاک !

برزین آذر مهر

ای رنگین ترین گل ها!

تا آن روز که آفتاب
به خانه در آید،
توفان،
قصیده ی بلندش را
بسراید،
و دریا
شقایق رنگین
بر دشت آب ها
برویاند؛
و سپیده
بهمن شب را
بر دره های دور
بغلانند...

تا آن روز که
همای سبک بال
بال افشان،
بر فراز قله های مغرور
به پرواز در آید
و از چشم انداز البرز
همه رود ها ،
از زاینده رود و کارون گرفته
تا سپیدرود و ارس،
و هر رود دیگر را
هم خروش و هماوا
بیابد...

تا آن روز که
دریاچه ی شور
سرکشی ها و خیزش های خزر را
بر دل شوره های خاموش و شب ناکش
فراگیراند...

تا آن روز که
تهمتن
خستگی تن
فرو نهد و
کاو
پرچم جان بر کف،
خشم زخمش درشدگان را

به کینه ی داد خواهی
فرارویاند...

تا آن روز که
سپاه رنج
سرمست از شور رهیدن از زنجیر
برنده ترین سلاح تدبیرش را
از پستوی تاریخ
بیرون کشد
و برسنگباران قلعه های ستم و نا برابری
بی امان بتازد...

تا آن روز که
ایران
که
ایران
مرغی شب شکن شود...

تو ای مژده گوی روز بهاران!
ای گل یاری بشکف!
زمستان تنهایی را
بشکن!
عطر امید را بپراکن!

کاین بار
در بهار
گلی می روید
که رنگین ترین گل هاست
و تو ای رنگین ترین گل ها
ای گل انقلاب
جامه نو کن
که فصل یگانگی ما در رسیده است!

برزین آذر مهر

فریاد می کنم...

آن جا که آسمان
گسترده سفره ای ست و
در آن
ستارگان،
چون کاسه های خالی
حجم گرسنگی را
تصویر می کنند؛
من با زبان درد
در زاغه های لاغرومسلول
بیداد فقر را،
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

آن جا که آسمان
دشتی ست شب گرفته و مجروح
کا ندر غمی سترگ
سوگ ستارگان جوانش را
با عشق مادرانه
می گرید،
من با زبان شعله ور از خشم
مرگ فجیع فرشتگان جوان را
در کوره های سرخ شکنجه ،
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان
باغی ست در شکسته و بشکسته شاخ و بر ،
کز هر کجای آن
امشب صدای داس و تبر
می آید؛
من از گلوگاه یک پرنده ی زخمی
بیداد زخمه های تبر را
بر پیکر ستبر جوانی ،
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان
پر بسته کفتری ست که گوئی
در چنگ باز ابر
راهی به پیش و پس ندارد
شور رهایی حتی
از تنگه ی قفس ندارد،
من با زبان مرغک توفان

در اشتیاق ریزش باران،
و ترکش هوای تازه،
شوق شکستن و
رهایی را
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

برزین اذرمهر

از نو دمیدن های پنهان...

قلب زمین گرم است
این بار
شوق شکفتن دارد
انگار

از نو دمیدن های پنهان،
از نو دوییدن های خون
در پنجه های نازک و تردد درختان،
گویی هوایی تازه می خیزد
از این باغ!

گویی دگر بار
زیر نگاه های حسود اسب توفان،
-بی اعتنا به زوزه های گرگ خونخوار زمستان-
دارد به آرامی بهاری نقش می بندد
در این باغ!

برزین اذرمهر

الهام

حضور غالب حماسه است که
شاعر را به سنگر الهام فرا می خواند
تا از کمین گاه شعر
واپسین تیرِ رهایی را
بر شقیقه ی شک
شلیک کند!

دیگر

در بهار خوانی باع یقین ایم
با شکوفه های سرخ ایثار برپیراهن رنگین رزم
وسر مست از بهار این باور
که راه خونبار و دشوار ما
با همه ی افت و خیزها
و فرود و فرازها
راهی ست
به گلگشت های "بهشت تاریخ"
آن جا که
کژی ها و ناراستی ها از کشتزار هستی
درو می شوند
و میوه های راستی و درستی
به تساوی، میان آدمیان، تقسیم می شود،
فرا دستی و فرو دستی
به خاطره ها می پیوندد،
همسایه ، همسایه را برادر می بیند
و دست ها ، تنها
برادرانه به سوی یکدیگر گشوده می شوند ،
وسر انجام
بیگانه گی،
به یگانگی می رسد
و انسان
نا خدای سر نوشت خویش می شود!

پس

عجبی نیست گر بر سر آنیم که
با زبانی سرخ و
کلامی آتشین
با دشمن سخن بگوئیم!

ای تندیس های مرگ و شکنجه!
ای سترونان تاریخ!
فرو مایگان از همه رنگ
که این چنین پر شقاوت، دست تطاول از همه سو
بر باغ مردمان گشاده اید!

وسالین سال است که
جوانه های شادابی و جوانی مان را
به فرومایگی در هم شکسته و
خشکانده اید!

و چون سپاه دهشت و مرگ
هر گاه که خواسته و
توانسته اید
وحشیانه به خانه و کاشانه ما ریخته اید
و روح و جسم مان را
از زهر حضور اهریمنی تان
آکنده اید!

و هر آن و هر لحظه
زالووار
عطر شادی را
از شکوفه های باغ مردمی
مکیده اید!

اینک
این سیه زخم های سال های ستم اند
که دهان باز کرده،
آشفشان شده اند
و شراره هائی بر انگیزته اند
به پهنا وری آسمان،
که اسکلت ابلیسی تان را
بید وار
می لرزاند!

وحشتی ست سترگ
که گریبان تان را گرفته
و بدل به تبی استوائی گشته
که جسم پر عفونت تان را

از گر گرفتن های هرازگاه
به سوختن ها و دود شدن های - یک بار برای همیشه- خواهد برد
و زهی خوش خیالی
اگر بیندارید که از این گیرودار
جان سالم بدر خواهید برید!

آنک ! آنک!
در برابرتان
نسلی بپا خاسته،
سینه سپر کرده،
دل به توفان سپرده
که در برابر انبوه بدی ها که بر او روا داشته اید
پرچم داد خواهی
بر افراشته است!

کورید و
نمی بینید
که ما پا به عصری نهاده ایم
که حماسه همزادوهم نام انسان ست
و عطر نجیبش را
هر جان لطیفی
در همه سو و همه جا
و در تاروپود هر نسج و
بافت انسانی
احساس می کند!

واز همه مهم تر بدانید
که در این توفان تناور و فرا گیر
که بدین گونه
خوابتان را آشفته ساخته و
لرزه بر اندامتان افکنده است،
آن که سر انجام فرو کشیده می شود
به خاک در می غلتد،
شمائید!

و آن که
زیرجثه ی عظیم پیل پای تاریخ
چون کرمی حقیر
فرو کوفته و له می شود
باز شمائید!

نبردی ست نابرابر
می دانیم!
نبرد مشت و درفش
سرود و سر نیزه
فریاد و رگبار آتش
ولی در ستیزه و کارزاری از این دست
آن که باز
فرو می شکند و فرو می میرد
و برای همیشه از صحنه رو بیده می شود
باز شمائید!

دیو دسیسه هایتان را
به سیاه چال های تاریخ فروافکنید
که در رویارویی
با فرشتگان سپاه شهامت و تدبیر
دیگر بی مایه و بی رنگ
وناتوان و زبون اند!
و نیز
تیر نیرنگ هایتان را
که دیگر
از زره شور و شعور ما
در نمی گذرند!

و از یاد نبرید که دیگر
راه بازگشتی برایتان نیست
چرا که خودپل ها را با دستان خود
پشت سر ویرانه کرده اید!
و یگانه چیزی که امروز چشم براهتان است
هلاکت است و
نیستی!

قرعه ایست که
دوران
به نام تان زده است!
و امروز
گزیرو گزیزی ندارید
جز آنکه سر تسلیم فرود آوردید و
به تقدیرگردن نهید!

این حکم پیر تاریخ است
که داوری خرد را
پشتوانه دارد!

ای شبکوران خون آشام!
آنک! آنک!
آفتاب شکفته ی انقلاب
که از گریبان شب سر بر می کشد
و شتابان
سیاه سایه های ستم را
از باغ خونین خاطره های می سترد!

و شماییان که امروز اندک مایه ای از شهامت
برای روزهای مبادا به ذخیره نگذاشته اید،
چه چاره تان جز آن که
چون خفاشان نور گریز
به گور شب
فرو خزید؟!
* * *

این ناقوس مرگتان است
که در الهام شاعر
به صدا در آمده است
بشنوید!

برزین آذر مهر

کابوس

دریا ندیده بودم
افسرده،
چهره زرد
از تاب و تب فتاده
بر جا نشسته سرد،

این زنده ی همیشه
خاموشی اش چراست؟
در انتظار خیزش باد از کدام سوست؟
طغیان چرا نمی کند
قد بر نمی کشد
در دام که فتاده
اینش چه ماجراست؟

در نیمه های راه و
افتادن از نفس
پاران من بگوئید
این مشکل از کجاست؟

آیا نه وقت ریزش بهمن ز قله هاست
آیا نه وقت ترکش توفان به هر کران
آن شور پا گرفته به دوران چه شد، بگو؟
دیگر مگر نه بر سر جنگیم،
با ددان؟

پاران من بگوئید
بر ما چه رفته است؟
آیا اسیر دیو درنگیم
این زمان؟

بعد از بسی تلاش
ننشسته است اگر به ثمر جهد ما
چه باک؟
در عمق این گذار
ما رشد می کنیم
بر نبض رهگشای زمان، راه می بریم
دریا که بیکرانه ای همواره پا به جاست
پیوند قطره هاست

پیوند قطره ها
آغاز رهگشائی و
دریاگری ماست!

لیکن در این گذار
پاران
حذر کنیم ز امواج نیمه راه
ز آنان که رهبرند و
به ترفند،
آرایه های رهبری
بر خویش بسته اند!

امشب در این کنام
خواب از سرم ربوده
کابوس هولناک!

برزین آذر مهر